

مرزعه حیوانات (قلعه حیوانات)

نوشتہ: جورج اورول



ترجمہ:

نرگس حیدری منجیلی

مزرعه حیوانات (قلعه حیوانات)

نویسنده: جورج اورول

مترجم: نرگس حیدری منجیلی



انتشارات اردیبهشت

سرشناسه: اورول، جورج، ۱۹۰۲-۱۹۵۰ م.
عنوان و نام پدیدآور: مزرعه حیوانات قلعه
حیوانات/ نویسنده جورج اورول؛ مترجم
نرگس حیدری منجیلی؛ ویراستار
راضیه السادات فروزان
مشخصات نشر: تهران: اردیبهشت، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۳۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۱-۳۳-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیا
بارداری: عنوان اصلی: Animal farm



انتشارات اردیبهشت

آدرس: تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۱۱ طبقه همکف
تلفن: ۶۶۲۸۰۸۸۶ - ۶۶۲۸۰۸۸۷ - ۶۶۲۹۷۶۱۳ - تلکس: ۶۶۲۹۲۸۷۶
کد پستی: ۶۵۱۱۱ - ۱۳۱۳۶

www.ordibeheshtpub.com
info@ordibeheshtpub.com

عنوان کتاب: مزرعه حیوانات (قلعه حیوانات)

نویسنده: جورج اورول

مترجم: فرگس حیدری منجیلی

ویراستار: راضیہ السادات فروزان

لیتوگرافی: ترنج رایانه

چاپخانه: افرنک

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت و سال چاپ: اول، ۱۳۸۹

شاپک: ۹۷۸-۹۶۲-۱۷۱-۰۳۳-۲

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ و نشر دائم این اثر محفوظ و متعلق به انتشارات اردیبهشت است.
هرگونه کپی برداری و تقلید از این اثر ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.

تقديم با عشق

به خواهر مهربان، مشوق و دوست خوبم،

مهندس الميرا حيدري

نرگس حيدري منجيلي

فهرست

مقدمه.....	۷
فصل اول: خواب میجر پیر.....	۹
فصل دوم: شورش.....	۲۱
فصل سوم: اداره مزرعه توسط حیوانات.....	۳۱
فصل چهارم: گسترش یافتن شورش به مزارع هم‌جوار.....	۳۹
فصل پنجم: اختلاف نظر بین اسنوبال و ناپلئون.....	۴۶
فصل ششم: سلطه حیوانات بر انسان‌ها.....	۶۱
فصل هفتم: مجازات خائنان.....	۷۲
فصل هشتم: اسکناس‌های تقلبی و جنگ دوم.....	۸۷
فصل نهم: روزهای سخت.....	۱۰۴
فصل دهم: رسوایی.....	۱۱۹

مقدمه

این کتاب، داستان حیوانات مزرعه‌ای است که برای رهایی از اسارت و بردگی و رسیدن به استقلال، علیه انسان‌ها شورش می‌کنند و خودشان ادارهٔ مزرعه را عهده‌دار می‌شوند. آنها بعد از مدتی متوجه می‌شوند که وضعیت آنها نسبت به قبل نه‌تنها بهتر نشده، بلکه در بعضی موارد بدتر هم شده است.

حیوانات برای رسیدن به خودکفایی هر کاری که از دست‌شان برمی‌آید، انجام می‌دهند اما سرانجام به حقیقت تلخی می‌رسند که پایان حکایتِ شورش آنهاست.

ویراستار

راضیه‌السادات فروزان

خواب میجر پیر

آقای جونز^۱ مالک مزرعه مانر^۲، شب هنگامی که می‌خواست در مرغدانی را قفل کند، به علت مصرف زیاد نوشیدنی از یاد برد که چفت بالای آن را بیندازد و تلوتلوخوران عرض حیاط را طی کرد و به همین دلیل حلقه نوری که از فانوس او مشاهده می‌شد، رقص‌کنان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. بعد از طی کردن حیاط، او کفشهایش را به سمت پشت در پرت کرد و آخرین گilas خود را از بشکه‌ای پر کرد که در اتاقک داخل آشپزخانه بود و به سمت اتاق خواب، جایی که خانم جونز در آنجا خروپف می‌کرد، روانه شد.

به محض اینکه چراغ اتاق خواب خاموش شد، همه و ولوله عجیبی همه ساختمان مزرعه را دربر گرفت. تمام صحبت‌ها پیرامون این مسئله بود که میجر^۳ پیر، برنده جایزه خرس نیمه سفید، شب قبل، خواب عجیبی دیده بود که می‌خواست با حیوانات دیگر مطرح کند. آنها به توافق رسیدند به محض اینکه وجود پرخطر آقای جونز برطرف شد، در قسمت بزرگ طویله دور هم جمع شوند. وجود

1. Jones

2. Manor

3. Major

پرخاطر آقای جونز برطرف شده بود؛ بنابراین، همگی در طویله دور هم جمع شدند. میجر پیر، که همه او را به این نام می‌شناختند، آن‌قدر در مزرعه درخور احترام بود که حیوانات برای شنیدن سخنان او ساعاتی از خواب خود بزنند. (در ضمن او در نمایشگاه، به‌نام زیبای مزرعه ویلینگدون^۱ شرکت کرده بود) میجر در یک طرف طویله روی سکویی پوشیده از کاه قرار گرفته بود و بالای سر او از یک تیرک، فانوسی آویخته شده بود. میجر دوازده سال داشت و به تازگی نیرومند شده بود. با اینکه هنوز دو دندان نیش نیفتاده بودند ولی خوک با عظمت و باشکوه و عاقل و نیک‌اندیش به نظر می‌رسید. طولی نکشید که حیوانات، یکی بعد از دیگری آمدند و جای راحتی برای خودشان پیدا کردند. اول از همه سه سگ به نام‌های بلوبل^۲، جسی^۳ و پنچر^۴ آمدند، سپس خوک‌ها رسیدند که فوراً همگی‌شان در جلوی سکو روی کاه‌ها مستقر شدند و مرغ‌ها خودشان را روی لبه پنجره جای دادند و کبوترها روی تیرک‌های طاق نشستند و گوسفندها و گاوها پشت سر خوک‌ها قرار گرفتند و شروع به نشخوار کردند. دو اسب گاری به نام‌های باکسر^۵ و کلور^۶ با هم آمدند و آنها به آهستگی و با احتیاط گام برمی‌داشتند تا مبادا حیوانات کوچک که روی کاه‌ها پنهان بودند، زیر سم پشم‌آلود آنها له شوند. کلور مادیانی تنومند و میان‌سال با ظاهری مادرانه بود که

1. Willingdon

3. Jessie

5. Boxer

2. Bluebell

4. Pincher

6. Clover

هرگز نتوانست بعد از تولد چهارمین کره‌اش تناسب اندام خود را دوباره به دست آورد. باکسر حیوان عظیم‌الجثه‌ای بود که تقریباً هیچ‌ده پا قد داشت و به اندازه دو اسب معمولی قدرتمند بود. نوار سفید روی بینی‌اش به او ظاهری ابلهانه داده بود. در حقیقت او از بهره‌هوشی بالایی برخوردار نبود ولی به دلیل قدرت و شخصیتش نزد همگان درخور احترام بود. بعد از اسب‌ها موریل^۱، بز سفید و اردکی به نام بنجامین^۲ آمدند. بنجامین پیرترین حیوان مزرعه و همین‌طور بداخلاق‌ترین آنها بود. او به ندرت سخن می‌گفت و اگر هم صحبتی می‌کرد یا غر می‌زد یا ایراد می‌گرفت، مثلاً می‌گفت که خداوند دم را به این دلیل به من داده است تا با آن مگس‌ها را برانم. در واقع او دوست داشت که نه دم داشت و نه مگسی وجود داشت. در بین تمامی حیوانات مزرعه او تنها حیوانی بود که هرگز نخندیده بود. اگر دلیل نخندیدنش را از او می‌پرسیدند، می‌گفت که دلیلی برای خندیدن نمی‌بینم. با وجود این بدون اینکه از دیگران مخفی کند، نشان می‌داد که طرفدار باکسر است و به او ارادت دارد. آنها معمولاً روزهای آفتابی را با هم می‌گذراندند و به چراگاه کوچک پشت باغ می‌رفتند و بدون اینکه با هم صحبتی کنند، می‌چریدند. وقتی یک گروه از جوجه اردک‌هایی که به تازگی مادر خود را از دست داده بودند و از روی ناتوانی و ضعف جیک‌جیک می‌کردند، وارد طویله شدند و برای یافتن مکانی محفوظ جایی که کسی نتواند آنها را له کند، از این طرف به آن طرف سرگردان بودند، این دو

اسب جایی برای خود یافتند و مستقر شدند. کلوور با پای بزرگ خود پشت آنها دیواری ساخته بود و جوجه اردک‌ها درون آن آشیان گرفتند و فوری به خواب رفتند. در آخرین دقیقه مولی^۱ مادیان سفید و زیبا و احمق که کالسکه آقای جونز را می‌کشید، با ظرافت و ناز و اطوار در حالی آمد که یک حبه قند می‌جوید. او در جلوی طویله خودش را جای داد و شروع به ور رفتن با یال سفیدش کرد تا شاید بتواند توجه دیگران را به روبان قرمزی جلب کند که به یالش بسته بود و گربه آخر از همه آمد و طبق معمول دنبال جای گرم و نرمی می‌گشت تا اینکه خود را بین باکسر و کلوور جای داد و با خوشحالی حتی بدون اینکه یک کلمه از سخنان میجر را بشنود، خوابید و صدای خرخرش بلند شد.

حال، همه حیوانات غیر از موزز^۲، کلاغ دست‌آموز، که روی تیرک پشت در سیاه به خواب رفته بود، حاضر بودند. وقتی میجر دید که همه آنها در وضعیت راحتی قرار دارند و مشتاقانه منتظر هستند، گلوی خود را صاف کرد و این‌طور سخن را آغاز کرد: «رفقا شما همگی باید در مورد خواب عجیبی که من دیشب دیده‌ام، چیزهایی شنیده باشید، من در مورد خوابم بعداً صحبت خواهم کرد ولی در ابتدا باید در مورد چیزهای دیگری با شما صحبت کنم. رفقا، من فکر نمی‌کنم که بیش از چند ماه با شما باشم، بنابراین وظیفه خودم می‌دانم که قبل از مرگم تجربیاتم را در اختیار شما بگذارم. من زندگی طولانی‌ای داشته‌ام و در تنهایی‌هایم در آخور،

1. Mollie

2. Moses

نرست زیادی برای اندیشیدن داشته‌ام و می‌توانم بگویم که ماهیت زندگی روی زمین را بیش از هر حیوانی درک کرده‌ام و در همین مورد می‌خواهم با شما صحبت کنم.

رفقا حال بگویید که ماهیت زندگی چیست؟ اجازه بدهید چنین بیان کنم که زندگی ما کوتاه، دشوار و سخت است. ما از وقتی متولد می‌شویم، فقط در حدی به ما غذا داده می‌شود که نمیریم و زنده بمانیم و در بین ما آنهایی که قدرتمند هستند، مجبور می‌شوند، کار کنند و همین که ناتوان می‌شوند و قدرت کار کردن خود را از دست می‌دهند و دیگر مفید نیستند، برای کشته شدن روانه مسلخ می‌گردند. هیچ حیوانی در انگلستان بعد از یک سالگی معنی لذت و آسایش را نمی‌تواند درک کند. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست، زندگی همه حیوانات با بدبختی و بردگی همراه است و این حقیقتی آشکار است.

آیا باید خیلی ساده پذیرفت که این ماهیت زندگی است؟ آیا دلیل آن سرزمین ماست که فقیر است و ساکنانش به این دلیل نمی‌توانند زندگی خوبی داشته باشند؟ نه رفقا، هزاران بار نه، خاک انگلستان حاصلخیز و آب و هوای آن خوب است و بدون محدودیت برای تعداد بی‌شماری از حیوانات که آنجا زندگی می‌کنند، غذا وجود دارد. مزرعه ما به تنهایی غذای دوازده اسب، بیست رأس گاو و صدها گوسفند را تأمین می‌کند و همه آنها با آرامش و شکوهی غیرقابل تصور در آنجا زندگی می‌کنند. پس چرا ما با بدبختی زندگی می‌کنیم؟ چون تقریباً تمام دسترنج ما را بشر به

یغما می‌برد. رفقا این پاسخ تمام مشکلات ماست و تمام آن در یک کلمه خلاصه می‌شود و آن هم بشر است. انسان تنها دشمن واقعی ماست که ما داریم. با حذف بشر از صحنه روزگار، گرسنگی و کار بیش از حد، برای همیشه از بین می‌رود.

بشر تنها موجودی است که فقط مصرف‌کننده است، بدون اینکه تولیدکننده باشد. او شیر نمی‌دهد، تخم نمی‌گذارد و ضعیف‌تر از آن است که بتواند گاوآهن را بکشد. او آنقدر سریع نمی‌دود تا بتواند خرگوش‌ها را بگیرد اما هنوز سرور تمامی حیوانات است. او حیوانات را به کار می‌گیرد و آنقدر کم، از دسترنجشان به آنها می‌دهد تا فقط از گرسنگی نمیرند و بقیه را برای خودش نگه می‌دارد. حاصل کار ماست که باعث کشت زمین می‌شود و کود ما هم آن را حاصلخیز می‌سازد با وجود این حتی یک نفر از ما نه تنها مالک یک وجب از آن نیستیم، بلکه ما به غیر از پوست و استخوان خود مالک هیچ چیز دیگری هم نیستیم. شما گاوها فقط در این یک سال گذشته چند هزار گالن شیر داده‌اید؟ و برای نیرومند شدن گوساله‌هایتان چقدر شیر به آنها داده‌اید؟ هر قطره از آن به حلقوم دشمنان ما فرو رفت و شما مرغ‌ها تنها در سال گذشته چه تعداد تخم گذاشته‌اید و چه تعدادی از آنها به جوجه تبدیل شدند؟ و چه تعدادی از آنها روانه بازار شدند تا منبع درآمدی برای جونز و اطرافیانش باشند و شما کلوور، چهار کره‌ای که به دنیا آورده‌ای، کجا هستند و چه کسانی باید در این سن پیری نشاط و حمایت تو را فراهم کنند؟ هر کدام از آنها در یک سالگی فروخته شدند و تو

هرگز آنها را ندیدی و آیا بعد از چهار بار زایمان و همه مشقت‌هایی که کشیدی چیزی جز یک آخور و تنی لخت و عریان داری؟

حتی این زندگی مشقت‌بار، اجازه این را به ما نمی‌دهد که زندگی را طبیعی طی کنیم و به دوران بازنشستگی برسیم. من به خاطر خودم شکایت نمی‌کنم، من تازه یکی از خوشبخت‌ها می‌باشم. من دوازده سال دارم و بیش از چهارصد بچه داشته‌ام. این نوع زندگی برای یک خوک طبیعی است. اما هیچ حیوانی نمی‌تواند از تیغ سلاح فرار کند. شما بچه خوک‌هایی که در مقابل من نشته‌اید، همه شما تا یک سالگی زیر تیغ سلاح خواهید رفت و زندگی خود را با فریاد تمام خواهید کرد. این وحشتی است که همه ما گاو‌ها، خوک‌ها، مرغ‌ها، گوسفند‌ها و هر حیوانی تجربه خواهیم کرد. حتی اسب‌ها و سگ‌ها سرنوشتی بهتر از این نخواهند داشت. تو ای باکسر زمانی که قدرت و توان خود را از دست بدهی، جونز تو را به سلاح‌خانه خواهد فروخت و گلوی تو را خواهند برید و جلوی سگ‌های شکاری خواهند انداخت و همین‌که سگ‌ها پیر و فرتوت و بی‌دندان شدند، آجری به گردنشان می‌بندند و آنها را در نزدیک‌ترین برکه غرق می‌کنند. رفقا آیا مثل روز، روشن نیست که همه بدبختی‌های زندگی از ظلم و ستم بشر است. تنها با حذف بشر دسترنج حاصل از کار ما متعلق به ماست. در این صورت ما می‌توانیم آزاد و ثروتمند باشیم. چه کار باید بکنیم؟ باید شب و روز تلاش کنیم تا نسل بشر را منقرض کنیم. رفقا این پیام من به شماست، شورش! من نمی‌دانم دقیقاً چه وقتی شورش خواهید کرد؟

یک هفته دیگر یا شاید صد سال دیگر اما مطمئن هستم که اتفاق خواهد افتاد به همان واضحی که علف‌های زیر پاهایم را می‌بینم، جاری شدن عدالت را هم با چشم‌هایم می‌بینم. چه دیر، چه زود به هر حال عدالت همه جا را فرا خواهد گرفت. رفقا زندگی‌تان را به یاد بیاورید و روی آن متمرکز شوید و این پیام را به نسل‌های بعد از خودتان انتقال دهید تا نسل‌های آینده برای تحقق پیروزی از تلاش کردن دست بردارند.

رفقا به یاد داشته باشید که نباید هرگز در تصمیم خود متزلزل شوید. هیچ بحثی نباید شما را از راهتان منحرف کند. وقتی آنها می‌گویند که حیوان و انسان منافع مشترکی دارند، به سخنانشان گوش ندهید، همه آنها دروغ است. بشر برای منافع هیچ موجودی جز خودش تلاش نمی‌کند. رفقا در این مبارزه بین ما حیوانات باید اتحاد و یکپارچگی باشد. رفقا، تمامی انسان‌ها دشمن و تمامی حیوانات دوست هستند.»

در این لحظه غوغایی همه جا را فرا گرفت. سگ‌ها ناگهان متوجه چهار موش بزرگ شدند که از سوراخ‌شان بیرون آمده بودند و به سخنان میجر گوش می‌دادند و سگ‌ها برای گرفتن آنها به سوی‌شان خیز برداشتند. ولی آنها به علت سرعت عمل‌شان جان سالم به در بردند. میجر پاچه خود را بلند کرد و آنها را به سکوت فرا خواند.

او گفت: «رفقا، در اینجا نکته‌ای است که باید مشخص شود. موجوداتی چون موش‌ها و خرگوش‌ها دوستان ما هستند یا دشمنان

ما؟ اجازه دهید در این مورد رأی گیری کنیم. من در این جلسه این سؤال را مطرح می‌کنم: رفقا، آیا موش‌ها دوستان ما هستند؟»

فوری رأی گیری شد و رأی اکثریت این‌طور بود که موش‌ها جزء دوستان‌شان هستند. فقط چهار رأی مخالف وجود داشت که مربوط به سه سگ و یک گربه بود. بعد مشخص شد که گربه به هر دو مورد رأی مثبت داده است. میجر چنین ادامه داد:

«سخن را کوتاه می‌کنم و فقط این مسئله را تکرار می‌کنم که به یاد داشته باشید، وظیفه شما دشمنی با بشر و تمامی راه و روش اوست. هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود، دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد، دوست ما محسوب می‌شود. همچنین به یاد داشته باشید که در مبارزه با بشر نباید از او تقلید کنید. حتی وقتی او را مغلوب می‌کنید، نباید به بدی‌های او عادت کنید و با او موافق شوید. هیچ حیوانی نباید در خانه زندگی کند یا اینکه روی تخت بخوابد یا لباس بپوشد یا الکل بنوشد یا تجارت کند. تمامی عادات انسان، زشت و بد است. بالاتر از همه هیچ حیوانی نباید به هم‌نوعش ظلم کند، ضعیف یا قوی، باهوش یا کم‌هوش همگی با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد، همه حیوانات با هم برابرند.

رفقا، اکنون می‌خواهم درمورد رؤیای شب قبلم با شما صحبت کنم. من نمی‌توانم رؤیای خودم را برای‌تان توصیف کنم. آن خواب، زمانی را نشان می‌داد که نسل بشر از روی کره زمین محو شده بود و این چیزی را به یاد من آورد که مدتها بود، آن را فراموش کرده

بودم. سال‌ها قبل وقتی که خوک کوچکی بودم، مادرم و دیگر ماده خوک‌های جوان عادت داشتند، آوازی را بخوانند که فقط سه کلمه ابتدای آن و آهنگ آن را به یاد داشتند. من آهنگ آن را در طفولیت بلد بودم اما سال‌هاست که فراموشش کرده بودم، به هر حال رویای دیشب، باعث شد که آنها را به یاد بیاورم و بیشتر کلمات آن را به یاد آوردم و مطمئن هستم، این همان آوازی است که حیوانات نسل گذشته می‌خواندند و حالا رفقا من این آواز را برای شما خواهم خواند. من پیرم و صدایم خشن است ولی آن را به شما یاد می‌دهم تا آن را با لحنی بهتر برای خودتان بخوانید. نام آن سرود، حیوانات انگلستان است.

میجر پیر، سینه‌اش را صاف و شروع به آواز خواندن کرد. همین‌طور که او گفته بود، صدایش خشن بود اما به حد کافی خوب می‌خواند و آهنگ مهیج آن، چیزی بین کلمتین^۱ و کوکاراچا^۲ بود.

حیوانات انگلستان، حیوانات ایرلند، خبر خبر؛

حیوانات این سرزمین، حیوانات آن سرزمین خبر خبر؛

هرجا که هستید، در هر سرزمینی که هستید، آگاه شوید؛

از آینده طلایی خبردار شوید؛

روزی که نباشد اثر ز ظلم و جفای بشر؛

روزی که سرزمین حاصلخیز ما شود، تحت حکومت ما؛

روزی که حلقه‌های بردگی باز شود ز بینی؛

1. Clementine

2. Cucaracha

روزی که افسارها باز شود ز گردن؛
 روزی که نباشد ز شلاق اثر؛
 روزی که حیوان غرق نعمت شود؛
 ثروت، خارج از حد تصور شود؛
 گندم و کاه و جو و علف؛
 شبدر و غله همه به یکباره خوراک مان شوند؛
 سرزمین انگلستان نورباران شود؛
 آبی پاک و شیرین، گوارای مان شود؛
 نسیم آزادی وزیده شود؛
 ای حیوانات همگی تان، اسب‌ها؛
 گاوها و غازها و بوقلمون‌ها و ماکیان؛
 بکشید زحمت برای آزادی تان؛
 حیوانات انگلیس، حیوانات ایرلند؛
 به گوش جان بسپارید؛
 حیوانات این سرزمین، حیوانات آن سرزمین ؛
 دهید امید پیروزی به نسل بعدتان.

خواندن این آواز در حیوانات، شور و هیجان زیادی ایجاد کرد.
 قبل از اینکه میجر شعر را تمام کند، حیوانات زمزمه کردن شعر را
 شروع کردند. حتی احمق‌ترین آنها هم، آهنگ و چند کلمه از آن را
 یاد گرفت و حیوانات باهوش‌تر مثل خوک‌ها و سگ‌ها، طی چند
 دقیقه با جان و دل، تمام شعر را آموختند و بعد از چند بار تلاش و

تمرین، تمام مزرعه از صدای خواندن شعر حیوانات انگلستان منفجر شد. گاوها با «ما ما» کردن و سگها با «واق واق» کردن و اردکها با «کوآک کوآک» کردن آن شعر را میخواندند. آنها آنقدر از این آواز لذت میبردند که پنج بار آن را پی در پی خواندند. اگر مسائلی باعث قطع شدن آن نمی شد، حتی ممکن بود، خواندن آنها تا شب طول بکشد.

بدبختانه، این همه باعث بیدار شدن آقای جونز شد. او از بستر خود بیرون جهید تا مطمئن شود که روباه در حیاط باغ نیامده باشد. او اسلحه‌ای را که در کنار بسترش بود، برداشت و در تاریکی شش تیر شلیک کرد. گلوله‌ها در دیوار طویل فرو رفتند و خیلی سریع جلسه به هم ریخت و هر کسی به سوی بستر خود رفت. پرندگان روی تیرکها پریدند، حیوانات روی کاهها مستقر شدند و در یک لحظه تمام مزرعه به خواب رفت.

فصل دوم

شورش

سه شب بعد، میجر پیر در کمال آرامش در حالی که خوابیده بود، از دنیا رفت و جسد او را در باغ میوه دفن کردند.

اوایل ماه مارس بود که شورش اتفاق افتاد. فعالیت‌ها تا سه ماه مخفیانه و سری بودند. سخنان میجر دیدگاه جدیدی در مورد زندگی، به حیوانات باهوش باغ داد. آنها نمی‌توانستند زمان شورشی را که میجر پیش‌بینی کرده بود، مشخص کنند. آنها دلیلی نمی‌دیدند که فکر کنند، این شورش در زمان حیات آنها اتفاق خواهد افتاد اما به وضوح می‌دانستند که باید خود را برای چنین اتفاقی آماده کنند.

به‌طور طبیعی احساس می‌شد که کار آموزش و سازماندهی دیگران به عهده حیوانات باهوشی چون خوک‌ها باشد. در بین خوک‌ها دو تا از آنها به نام‌های ناپلئون^۱ و اسنوبال^۲ از همه برجسته‌تر و سرآمد بودند، آقای جونز آنها را برای فروش پرورش می‌داد. هدف جونز پرورش آنها برای فروش بود. ناپلئون، خوکی عظیم‌الجثه باظاهری خشن بود. او تنها خوک برکشیر^۳ در مزرعه بود. زیاد صحبت

1. Napoleon

2. Snowball

۳. برکشیر (Berkshire)، نام شهرستانی در جنوب انگلستان

نمی‌کرد ولی به سمج بودن در کارش شهره بود. اسنوبال نسبت به ناپلئون با نشاط‌تر، در گفتار و نطق صریح‌تر و مبتکرتر بود اما او شخصیتی عمیق و محکم نداشت. همه ماده خوک‌های دیگر هم پروار بودند. معروفترین آنها خوک کوچک و چاقی بود به نام اسکوئیلر^۱ با گونه‌های گرد و پلک‌هایی که مرتب به هم می‌خوردند، او چابک بود و صدایی نازک داشت. او سخنگویی هوشیار بود و وقتی روی مباحث مشکل گفتگو می‌کرد، از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرید و دم خود را تندتند تکان می‌داد به‌طوری که همه را هرطور شده متقاعد می‌کرد. می‌گفتند که او حتی می‌توانسته شب را روز و برعکس روز را شب بنمایاند. این سه خوک، آموزش‌های میجر پیر را به‌صورت یک سامانه کامل فکری به نام مکتب حیوانی درآوردند. آنها در طی هفته به مدت چند شب، بعد از به خواب رفتن آقای جونز، در طویله جلسات مخفیانه داشتند و اصول مکتب حیوانی را برای دیگران بسط می‌دادند. آنها در ابتدا با بی‌علاقگی و حماقت حیوانات مواجه می‌شدند. تعدادی از حیوانات از مسئولیت خود در قبال آقای جونز صحبت می‌کردند و او را ارباب می‌نامیدند، مثلاً می‌گفتند: «او غذای ما را تأمین می‌کند. اگر او نباشد ما از گرسنگی خواهیم مرد. بعضی هم این سؤال را می‌کردند: چرا ما باید نگران مسائلی باشیم که بعد از مرگ‌مان اتفاق می‌افتد؟ و اگر این شورش و انقلاب بالاخره اتفاق خواهد افتاد، پس چه نیازی است ما خودمان را به درد سر بیندازیم؟» خوک‌ها برای اینکه به آنها بفهمانند

این سؤالات با محتوای مکتب حیوانی در تضاد است، دچار مشکل می‌شدند. احمقانه‌ترین سؤال توسط مولی، مادیان سفید مطرح شد. اولین سؤالی که او از اسنوبال پرسید، این بود که آیا بعد از شورش باز هم به ما حبه قند خواهند داد یا نه؟

اسنوبال قاطعانه پاسخ داد که نه، نخواهند داد چون در این مزرعه ما نمی‌توانیم قند تولید کنیم، گرچه شما به آن اصلاً نیازی ندارید، با این حال تمامی جوها و یونجه‌های مورد نیازتان را در اختیار خواهید داشت. مولی دوباره سؤال کرد که آیا به من اجازه داده می‌شود که به یالم روبان بزنم؟

اسنوبال گفت: «رفقا این روبان‌هایی که به شما هدیه می‌شود، در حکم طناب بردگی به دور گردن شماست. آیا شما نمی‌توانید درک کنید که ارزش آزادی بیش از این روبان‌هاست؟»

مولی موافقت کرد اما به نظر می‌رسید که هنوز متقاعد نشده است. خوک‌ها حتی برای خنثی کردن دروغ‌های موزز، زاغ دست‌آموز سخت تلاش می‌کردند. موزز حیوان دست‌آموز آقای جونز، جاسوس و خبرچین و سخنگوی باهوشی بود. او مدعی بود که سرزمین پر رمز و راز را به نام کوهستان شیرینی و شکر می‌شناسد که تمامی حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. موزز می‌گفت که آن کوهستان در یک جایی و بالا، در آسمان و کمی آن طرف‌تر از ابرها واقع شده است. در کوهستان شیرینی و شکر هفت روز هفته یکشنبه است و در تمامی فصول شبدر می‌روید و روی پرچین‌ها کیک و حبه قند می‌روید. حیوان‌ها از موزز متفرد بودند چون او حرف‌اف‌ی می‌کرد و کار نمی‌کرد اما بعضی از حیوانات

حرف‌های او را در مورد کوهستان شیرینی و شکر باور داشتند و خوک‌ها برای متقاعد کردن آنها در مورد اینکه چنین مکانی وجود ندارد، زیاد تلاش نمی‌کردند.

با وفاترین مریدان، دو اسب گاری به نام‌های باکسر و کلوور بودند. آنها آن‌قدر باهوش نبودند که مسائل را خوب و زود بفهمند ولی خوک‌ها را به عنوان معلم قبول داشتند و حرف‌های آنها را می‌پذیرفتند و خیلی ساده به دیگران هم انتقال می‌دادند. آنها در جلساتی که در طول به‌طور مخفیانه برگزار می‌شد، عضو پایدار بودند و سرود سرزمین حیوانات را در پایان جلسات می‌خواندند.

انقلاب خیلی سریع‌تر و راحت‌تر از آنچه انتظار داشتند، اتفاق افتاد. اگرچه آقای جونز ارباب سخت‌گیری بود به‌رغم بدبختی‌های اخیرش ثابت کرده بود که کشاورز قابلی است. او بعد از ورشکستگی ناامید شد و به خوشگذرانی پرداخت. او تمام روز را روی صندلی راحتی‌اش در آشپزخانه لم می‌داد و روزنامه می‌خواند و نوشیدنی می‌نوشید و گاهی به موز نان خشک خیسانده شده در نوشیدنی می‌داد.

کارگران او تنبل و بی‌وفا بودند، زمین پر از علف هرز شده بود و سقف ساختمان به تعمیر نیاز داشت. پرچین‌ها فرسوده و حیوان‌ها گرسنه بودند. ماه ژوئن فرا رسیده بود و تقریباً هنوز یونجه‌های آماده برداشت، روی زمین بودند. شنبه شبی در اواسط تابستان، آقای جونز به مزرعه ویلینگدون رفت و آن‌قدر نوشید که نتوانست تا ظهر یکشنبه به خانه برگردد. صبح، کارگران او گاوها را دوشیدند و بدون اینکه به فکر غذای حیوانات باشند، به شکار خرگوش رفتند. همین که آقای جونز به مزرعه برگشت، درحالی‌که روی کاناپه

آشپزخانه لم داده و با روزنامه صورت خود را پوشانده بود، به خواب رفت و حیوانات تا غروب گرسنه بودند. بالاخره آنها بیش از این طاقت نیاوردند و یکی از گاوها با شاخش در انبار آذوقه را شکست و بقیه حیوانات هم برای سیر کردن خودشان هجوم آوردند. در این هنگام آقای جونتز از خواب برخاست. دقایقی بعد او و چهار تن از افرادش با شلاق‌هایی در دست، وارد انبار شدند و شلاق‌ها را در هر جهت می‌چرخاندند. این کتک‌ها دیگر خارج از تحمل حیوانات گرسنه بود. آنها با یک هماهنگی بدون اینکه از قبل نقشه‌ای طراحی شده باشد، شورش کردند. ناگهان جونتز و افرادش خودشان را از هر طرف زیر ضربه و لگد دیدند. شرایط کاملاً خارج از کنترل‌شان بود. آنها تا به حال شاهد چنین رفتاری از حیوانات نبودند. حیواناتی که تاکنون هر طور خواسته بودند با آنها رفتار کرده بودند، به همین دلیل آنها دچار ترس و وحشت شدند و عقل و هوش خود را از دست دادند و بیش از چند دقیقه نتوانستند دفاع کنند و گریختند. یک دقیقه بعد هر پنج نفر آنها خود را درون درشکه‌ای در جاده اصلی دیدند که در حال فرارند و حیوانات پیروزمندانه آنها را تعقیب می‌کنند.

خانم جونتز از پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کرد و آنچه را که اتفاق افتاد، دید و سریع لوازم ضروری را در ساکی ریخت و از مسیر دیگری فرار کرد. بعد از او موزز با صدای بلند قارقارکنان از روی تیرک پرواز کرد و گریخت. حیوانات، جونتز و افرادش را تا جاده دنبال کردند و دروازه پنج کلونی را محکم پشت سر آنها بستند. تقریباً قبل از اینکه آنها بدانند چه اتفاقی افتاده است، شورش

و انقلاب با موفقیت انجام شده بود. جونز بیرون انداخته شد و مزرعه مانر مال حیوانات شد. در دقایق اولیه حیوانات به سختی پیروزی خود را باور داشتند. اولین کار آنها این بود که به سرعت همه اطراف مزرعه را بگردند تا مطمئن شوند که هیچ انسانی در گوشه و کناری مخفی نشده باشد. سپس به ساختمان مزرعه برگشتند تا آخرین آثار ظلم و سلطه جونز را نابود کنند. در یراق خانه را شکستند، افسارها، دهان‌بندها، حلقه‌های بینی و قلاده سگ‌ها و چاقوهای ظالمانه‌ای که آقای جونز برای اخته کردن خوک‌ها و بره‌ها استفاده می‌کرد، داخل چاه انداختند. افسارها، شلاق‌ها، چشم‌بندها و پوزه‌بندهای خفت‌آور را در آتشی انداختند که در حیاط شعله‌ور بود. حیوانات وقتی دیدند که شلاق‌ها در آتش شعله‌ور هستند با شادکامی به پایکوبی پرداختند. اسنوبال روبان‌هایی را که به دم و یال اسب‌ها می‌بستند تا آنها در بازار فروش، چشمگیرتر و جذاب‌تر شوند، در آتش انداخت.

او گفت: «به یاد داشته باشید که روبان هم مثل لباس از وسایلی است که مخصوص انسان است و تمام حیوانات برهنه هستند.»

با وجود اینکه باکسر این حرف را شنید اما باز طفره می‌رفت تا شاید بتواند کلاه کوچکی را که برای حفاظت از گوش‌هایش در تابستان استفاده می‌کرد، در آتش نیندازد. حیوانات در فاصله کوتاهی تمام چیزهایی را که متعلق به آقای جونز بود، نابود کردند. سپس ناپلئون آنها را به پشت انبار آذوقه هدایت کرد و به هر یک از آنها دو برابر معمول جیره غلات و به سگ‌ها دو تکه بیسکویت داد. سپس همگی با هم آواز حیوانات انگلستان را از ابتدا تا انتها هفت

بار خواندند. بعد هر کدام به محل خواب خود رفتند و به گونه‌ای خوابیدند که انگار تاکنون نخوابیده بودند.

همین که از خواب برخاستند، حوادث باشکوهی را که برای‌شان اتفاق افتاده بود، یکباره به یاد آوردند و همگی با هم به چراگاه رفتند. کمی پایین‌تر از چراگاه، تپه‌ای بود که از طریق آن می‌شد به اکثر قسمت‌های مزرعه اشراف داشت. حیوانات به بالای تپه رفتند و در روشنایی صبحدم به اطراف مزرعه خیره شدند. بله مزرعه به آنها تعلق داشت. هر چیزی که می‌دیدند مال آنها بود. آنها با شغف از این طرف به آن طرف می‌رفتند و در هوا لگدپرانی می‌کردند و با هیجان به جست‌وخیز می‌پرداختند. در شب‌ها می‌غلتیدند و دهانشان را پر از علف‌های شیرین تابستانی می‌کردند. کلوخ‌ها را لگدمال و رایحه آن را استشمام می‌کردند. سپس برای بازدید کل مزرعه گشتی زدند و با سکوت، مزرعه یونجه، باغ میوه، استخر و بیشه را نظاره کردند. انگار اولین بار بود که مزرعه را می‌دیدند و حتی هنوز به سختی باور می‌کردند که تمام چیزهایی را که می‌دیدند، متعلق به آنهاست.

سپس آنها به ساختمان مزرعه بازگشتند و پشت مزرعه در سکوت کامل تجمع کردند. آنها انگار می‌ترسیدند که داخل شوند. به‌هرحال بعد از دقایقی اسنوبال و ناپلئون با شانه‌های‌شان به در ضربه زدند و آن را گشودند و بقیه حیوانات وارد شدند. آنها با احتیاط قدم برمی‌داشتند تا مبادا چیزی را تخریب کنند. آنها با نوک پنجه، اتاق‌ها را می‌پیمودند و آرام با هم زمزمه می‌کردند و با ترس غیرقابل باوری به همه چیز؛ بستر پر از قو، کاناپه با سر اسب، فرش‌های بروکسلی، تابلوهایی از ملکه ویکتوریا که بالای شومینه

آویزان شده بود، خیره شده بودند. آنها وقتی به پایین پله‌ها رسیدند، متوجه شدند که مولی غییش زده است. حیوانات برگشتند و او را در اتاق خواب پیدا کردند. او تکه‌ای روبان آبی‌رنگ از میز آرایش خانم جونز برداشته و روی شانه‌هایش انداخته بود و جلوی آینه با یک حالت احمقانه خودستایی می‌کرد. دیگران او را سرزنش کردند و خارج شدند. چند شقه ران خوک در آشپزخانه آویزان بود که آنها را برای دفن کردن به بیرون بردند و با کسر بشکه نوشیدنی را، که در انبار آشپزخانه بود، با سُم خود شکست، آنها دیگر به چیزی دست نزدند و به اتفاق یکدیگر تصمیم گرفتند که خانه را به شکل موزه حفظ کنند و هیچ حیوانی در خانه زندگی نکند.

بعد از اینکه حیوانات صبحانه خود را خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره آنها را دور هم جمع کردند.

اسنوبال گفت: «رفقا، ساعت، شش‌ونیم است و ساعات زیادی تا شب باقی مانده است. پس فرصت کافی داریم که امروز را با برداشت یونجه آغاز کنیم اما اینجا موضوع دیگری هست که اول باید به آن توجه کنیم.»

در این موقع خوک‌ها فاش کردند که در سه ماه گذشته خواندن و نوشتن را از روی یک کتاب قدیمی یاد گرفته‌اند که متعلق به بچه‌های آقای جونز بوده و آن را به سطل آشغال انداخته بودند. ناپلئون، حیوانات را به دنبال قوطی رنگ‌های سیاه و سفید فرستاد و آنها را به سمت پایین دروازه پنج کلونی به سمت جاده اصلی هدایت کرد. سپس اسنوبال انتهای قلم موی رنگ را بین دو پاچه‌اش گرفت و اسم مزرعه مانر را به مزرعه حیوانات تغییر داد. این، نام

جدید مزرعه بود. آنها بعد از این کار به ساختمان مدرسه برگشتند. اسنوبال و ناپلئون از حیوانات خواستند تا نردبان را بیاورند و آن را به دیوار بزرگ طویله تکیه دادند. آنها توضیح دادند که مطالعاتشان در سه ماه گذشته موفقیت‌آمیز بوده و دستورات مکتب حیوانی را به هفت اصل کاهش داده‌اند. این هفت دستور به عنوان قانون غیرقابل تغییر روی دیوار نوشته شد و قرار شد که حیوانات از این پس بر طبق آن دستورات زندگی کنند. اسنوبال به سختی از نردبان بالا رفت و شروع به کار کرد، (حفظ تعادل برای خوک‌ها در بالای نردبان کار آسانی نیست) و اسکونیلر، چند پله پایین‌تر، قوطی رنگ به دست ایستاده بود. دستورات با رنگ سفید روی دیوار قیرآلود نوشته شد که از فاصله سه متری قابل دیدن بود.

هفت دستور

- ۱- هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود، دشمن است.
- ۲- هر موجودی که روی چهارپا راه می‌رود، دوست است.
- ۳- هیچ حیوانی لباس نمی‌پوشد.
- ۴- هیچ حیوانی روی تخت نمی‌خوابد.
- ۵- هیچ حیوانی نوشیدنی نمی‌نوشد.
- ۶- هیچ حیوانی حیوان دیگری را نمی‌کشد.
- ۷- همه حیوانات برابرند.

این دستورات، تمیز و مرتب نوشته شده بود به جز کلمه رفیق که «رفقی» نوشته شده بود و یک کلمه دیگر هم اشتباه نوشته شده

بود و بقیه درست نوشته شده بودند. اسنوبال آن را برای دیگران بلند خواند. همه حیوانات سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و باهوش‌ترین آنها، حفظ کردن دستورات را آغاز کرد.

اسنوبال قلم موی رنگ را به کناری انداخت و فریاد زد: «رفقا، اکنون بیایید با افتخار برداشت یونجه را شروع کنیم و سریع‌تر از جونز و افرادش برداشت را تمام کنیم.»

اما در این لحظه سه گاو که ناراحت به نظر می‌رسیدند و ندوشیده شده بودند، داد و فریاد به راه انداختند و نعره می‌زدند. بیست‌وچهار ساعت بود که آنها دوشیده نشده بودند و سینه‌هایشان در شرف انفجار بود. خوک‌ها بعد از کمی فکر کردن سطل‌ها را آوردند و با موفقیت گاوها را دوشیدند. پاچه‌های آنها برای این کار، در حالت خوبی بودند. به‌زودی پنج سطل پر از شیر و پر از خامه کف‌کرده آماده شد.

یکی گفت: «شیرها را چکار کنیم؟» یکی از مرغ‌ها گفت: «جونز گاهی اوقات آنها را مثل یک خمیر نرم با هم مخلوط و به صورت نواله^۱ درست می‌کرد.» ناپلئون فریاد زد: «رفقا، بحث شیر را رها کنید و به برداشت بیندیشید که این مهم‌تر است، رفیق اسنوبال شما را هدایت خواهد کرد.» و نیز ادامه داد: «رفقا، یونجه‌ها منتظرند» بنابراین، حیوانات به سمت یونجه‌زار رفتند و کار برداشت را آغاز کردند و هنگامی که غروب برگشتند، دیدند که شیرها ناپدید شده‌اند.

۱. به صورت گلوله در آوردن.

اداره مزرعه توسط حیوانات

حیوانات چقدر رنج کشیدند و عرق ریختند تا محصول یونجه را برداشت کنند و تلاش آنها نتیجه داد و این موفقیت بزرگی محسوب می شد. موفقیتی که انتظارش را نداشتند.

گاهی اوقات کارها سخت می شدند چون ابزارها برای انسان ها طراحی شده بودند نه برای حیوانات. مشکل کار این بود که برای استفاده از ابزارها باید روی دو پای عقب خود می ایستادند ولی خوک ها آن قدر باهوش بودند که برای هر مشکلی راه حلی بیابند. از آنجا که اسب ها هر سانت از مزرعه را به خوبی می شناختند، در کارها و شن کشی موفق تر از جونیور و افرادش بودند. در واقع خوک ها کار نمی کردند ولی مدیریت و هدایت کردن حیوانات به عهده آنها بود. دانش آنها برتر از دیگران بود. به همین دلیل رهبر و پیشوا بودنشان طبیعی بود. باکر و کلوور افزار چمن زنی و شن کشی را به خود می بستند (در آن موقع دیگر خبری از افسار و دهنه نبود) و با مدیریت خوک ها جای جای مزرعه را با گام های محکم خود طی می کردند و خوک ها گاهی بر حسب نیاز می گفتند: «هوی، رفیق یا (هوش رفیق) برگرد.» در جمع آوری محصول هر

حیوانی چه ضعیف چه قوی نقش داشت و در حد توان خود تلاش می‌کرد. حتی اردک‌ها و مرغ‌ها هم زحمت می‌کشیدند و تمام روز زیر آفتاب نوک می‌زدند و خاشاک‌ها را جمع می‌کردند. روی هم‌رفته آنها، دو روزه حتی زودتر از جونز و افرادش کار برداشت را تمام کردند. به هر حال این بزرگترین برداشتی بود که مزرعه تا به حال به خود دیده بود. اردک‌ها و مرغ‌ها با قدم زدن در مزرعه تمام آشغال‌ها و خار و خاشاک را از زمین برمی‌داشتند و هیچ حیوانی در مزرعه دزدی نمی‌کرد و بیش از جیره خود نمی‌خورد.

در تمام تابستان کار مزرعه مثل ساعت، دقیق و منظم جلو می‌رفت. حیوانات خوشحال بودند چون هرگز نمی‌توانستند این وضعیت را تصور کنند. هر لقمه از غذا برای آنها لذت‌بخش بود چون مالک غذایی بودند که خودشان تولید کرده بودند نه سهمی که ارباب ظالم به آنها داده بود. آنها با بیرون کردن انسان‌های بی‌ارزش و انگل و با اینکه بی‌تجربه بودند، غذای بیشتری برای خوردن و وقت برای استراحت کافی داشتند. اما آنها در عوض با مشکلات زیادی هم روبرو شدند چون بعد از برداشت غله ناچار بودند گندم‌ها را با روش قدیمی بکوبند و با فوت کردن، پوشال‌ها را به کناری بزنند اما خوک‌ها با هوش‌شان و باکسر با ماهیچه‌های قوی‌اش کارها را انجام می‌دادند. باکسر مورد تحسین همه حیوانات بود. او حتی در زمان جونز هم، سخت‌کوش بود اما او اکنون بیشتر از سه اسب کار می‌کرد. آن روزها بیشتر کار مزرعه به عهده او بود. از صبح تا شب هر جا که کار سختی بود، او داوطلب انجام دادن آن

کار می‌شد. او ترتیبی داده بود که صبح‌ها نیم ساعت زودتر از بقیه از خواب بیدار شود و همیشه داوطلب بود تا هر جا کاری هست، انجام دهد. پاسخ او به هر مشکل این طور بود: «من سخت‌تر کار خواهم کرد.» این عبارت شعار او شده بود.

اما هر حیوانی به حد توانش کار می‌کرد. برای مثال مرغ‌ها و اردک‌ها صدوپنجاه کیلو غله پرت شده را از اطراف مزرعه جمع‌آوری کردند. هیچ کس دزدی نمی‌کرد، هیچ کس از سهمش شکایت نمی‌کرد. دیگر از جنگ و حسادت و گاز گرفتن خبری نبود. هیچ کس از زیر کار، شانه خالی نمی‌کرد به جز مولی که صبح‌ها دیر از خواب بلند می‌شد و به بهانه اینکه ریگی در سمش هست، از زیر کار در می‌رفت و گربه که موقع کار ناپدید می‌شد و هنگام غذا یا بعد از اتمام کار سروکله‌اش پیدا می‌شد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. اما او بهانه‌های عالی می‌آورد، طوری که کسی در حسن نیت او شک نمی‌کرد. به نظر می‌رسید، بعد از شورش هم، رفتار بنجامین، خر پیر، هیچ‌گونه تغییری نکرده. او به همان کندی که در زمان جونز کار می‌کرد، الآن هم کار می‌کرد. نه از زیر کار شانه خالی می‌کرد و نه داوطلب انجام کار اضافه می‌شد. هرگز نظری در مورد انقلاب و نتایج آن نداشت. وقتی از او پرسیده می‌شد که آیا از رفتن جونز خوشحال است یا نه؟ فقط می‌گفت: «خرها عمر طولانی دارند، آیا تاکنون کسی از شما خر مرده دیده است؟» و دیگران با سؤال مرموز او راضی می‌شدند.

حیوانات روزهای یکشنبه کار نمی‌کردند. صبحانه را نیم ساعت دیرتر از معمول می‌خوردند و بعد از صبحانه جلسه داشتند که

همیشه برگزار می‌شد. اول پرچم را برمی‌افراشتند. اسنوبال در یراق‌خانه رومیزی سبز خانم جونز را پیدا کرده بود و روی آن با رنگ سفید، نقش یک شاخ و سم را کشیده بود که صبح هر یکشنبه آن را در باغ سبز مزرعه می‌افراشتند. اسنوبال چنین توضیح داد: «رنگ سبز پرچم معرف زمین‌های سرسبز انگلستان و سم و شاخ سمبل جمهوری حیوانات است که بعد از انقراض نسل بشر در آینده تحقق خواهد یافت.» بعد از افراشته شدن پرچم تمامی حیوانات به سمت طویله بزرگ سرازیر شدند که برای جلسات درنظر گرفته شده بود. در این مکان، کارهایی را که برای یک هفته باید انجام می‌شد برنامه‌ریزی می‌کردند. همیشه خوک‌ها بودند که تصمیم می‌گرفتند و بقیه حیوانات فقط می‌دانستند که باید به خوک‌ها رأی بدهند. اسنوبال و ناپلئون در تصمیم‌گیری‌ها و مناقشات فعال‌تر از بقیه بودند اما هرگز با هم به تفاهم نمی‌رسیدند. اگر یکی موضوعی را پیشنهاد می‌داد، آن یکی حتماً مخالفت می‌کرد. حتی وقتی در مورد موضوع کوچکی تصمیم می‌گرفتند، مثل این موضوع که آیا قسمت کوچکی از چراگاه پشت باغ میوه برای استراحت حیوانات درنظر گرفته شود یا خیر؟ دچار اختلاف نظر می‌شدند و جلسات با خواندن سرود حیوانات انگلستان به پایان می‌رسید و بعد از ظهرها به تفریح می‌پرداختند.

خوک‌ها یراق‌خانه را ستاد فرماندهی خود قرار دادند و شب‌ها در آن مکان به خواندن مطالبی در مورد آهنگری، نجاری و دیگر هنرهای ضروری می‌پرداختند. اسنوبال هم خود را با سازماندهی

حیوانات مشغول می‌کرد و کمیته‌ای را به نام کمیته حیوانات تشکیل داد. او در این مورد خستگی‌ناپذیر بود. او کمیته تولید تخم‌مرغ را برای مرغان و اتحادیه دم تمیزها را برای گاوها و کمیته آموزش مجدد به رفقای وحوش (زام کردن موش‌ها و خرگوش‌ها) و جنبش پشم سفیدتر برای گوسفندان و غیره را تشکیل داد. علاوه بر اینها کلاس‌هایی برای آموزش خواندن و نوشتن هم برپا شد. اما همه این پروژه‌ها شکست خوردند. کمیته رام کردن حیوانات وحشی در همان ابتدا منحل شد. آنها به همان شیوه قبل رفتار می‌کردند. اگر با آنها سخاوتمندانه رفتار می‌شد، خیلی ساده سوءاستفاده می‌کردند. گربه به کمیته آموزش مجدد ملحق شد و چند روز اول خیلی فعال بود. روزی حیوانات او را دیدند که روی سقف نشسته و مشغول صحبت با گنجشک‌هاست. او می‌گفت: «رفقا اکنون که مسائل تغییر کرده می‌توانید بیایید و روی پنجه‌های من بنشینید» اما گنجشک‌ها فاصله را حفظ می‌کردند.

کلاس‌های خواندن و نوشتن، موفقیت بزرگی محسوب می‌شد. به هر حال تا آخر تابستان تمامی حیوانات چیزهایی را آموختند. خوک‌ها خواندن و نوشتن را به طور کامل آموختند. سگ‌ها یاد گرفتند که خوب بخوانند اما دوست نداشتند به جز هفت دستور چیز دیگری را بخوانند. موریل بز، بهتر از سگ‌ها می‌توانست بخواند و گاهی اوقات شب‌ها عادت داشت که تکه روزنامه‌هایی را که در سطل زباله پیدا می‌کرد، بخواند. بنجامین به خوبی هر خوکی می‌توانست بخواند اما درواقع از دانشش استفاده نمی‌کرد. او می‌گفت: «چیزی وجود ندارد که ارزش خواندن را داشته باشد.»

کلور تمام حروف الفبا را یاد گرفت اما نمی‌توانست آنها را کنار یکدیگر بگذارد و بخواند. باکسر توانست فقط چهار حرف اول الفبا را یاد بگیرد. او حروف «ای، بی، سی، دی»^۱ را با سُم بزرگش روی خاک می‌نوشت، سپس با چشمان سیاهش به حروف خیره می‌شد و گاهی کاکل جلوی پیشانی‌اش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد، باقی حروف را به یاد بیاورد ولی هرگز موفق نمی‌شد. طی چند فرصتی که برای او پیش آمد، توانست حروف «ای، اف، جی، اج»^۲ را نیز یاد بگیرد اما متوجه شد که حروف «ای، بی، سی، دی» را از یاد برده است. او بالاخره رضایت داد که فقط چهار حرف اول را بداند و روزی دو بار آنها را می‌نوشت. مولی از یادگرفتن امتناع می‌کرد اما چهار حرف اسم خودش را یاد گرفته بود. او با کنار هم گذاشتن ترکیه‌های کوچک، اسمش را خیلی تمیز می‌نوشت و آن را با گل تزئین می‌کرد.

هیچ یک از دیگر حیوانات مزرعه نتوانستند، بیشتر از یک حرف را بیاموزند. حیوانات احمق‌تر مثل گوسفندان، مرغان، اردک‌ها، قادر نبودند، هفت دستور را حفظ کنند. اسنویال گفت که می‌تواند هفت دستور را این طور خلاصه کند: «چهارپاها خوب و دوپاها بد هستند.» او گفت: «این اصول اساسی مکتب حیوانی است. هرکس که این را درک کند از شر انسان در امان است.» پرندگان که روی دوپا راه می‌رفتند با این حرف مخالف بودند. اسنویال به آنها ثابت کرد که چنین نیست.

او گفت: «رفقا بال پرندگان عضوی است، برای حرکت آنها نه برای اینکه با آن کارهای ظالمانه انجام دهند. بال‌ها همچون پا برای

1. A, B, C, D

2. E, F, G, H

پرندگان محسوب می‌شوند. دست، مشخصه مهم انسان است و ابزاری است که با آنها کارهای شنیع^۱ انجام می‌دهند.

پرندگان قادر به درک سخنان اسنوبال نبودند اما توضیحات او را پذیرفتند و خودشان را برای یاد گرفتن آماده کردند. «هر حیوانی که روی چهارپا راه برود، خوب است و هر حیوانی که روی دو پا راه برود، بد است.» جمله مذکور روی دیوار، بالای هفت دستور با حروفی بزرگتر نوشته شده بود و همه آن را حفظ کردند. گوسفندان علاقه زیادی به آن نشان می‌دادند و هر وقت روی زمین می‌خوابیدند، بعبع‌کنان می‌خواندند: «چهارپا خوب و دوپا بد است.» و ساعت‌ها به خواندن ادامه می‌دادند و خسته نمی‌شدند.

ناپلئون علاقه‌ای به کمیته‌های اسنوبال نداشت. او معتقد بود که آموزش حیوانات جوان نسبت به مسائل دیگر ارجح است. از قضا جسی و بلویل کمی بعد از برداشت یونجه مجموعاً نه توله به دنیا آوردند. توله‌ها را به محض اینکه از شیر گرفتند، ناپلئون به بهانه اینکه مسئول آموزش آنهاست، از مادرشان جدا کرد و سپس آنها را به اتاق زیر شیروانی بُرد، جایی که فقط به وسیله نردبان یراق‌خانه قابل دسترس بود، طوری که بقیه، وجود توله‌ها را فراموش کردند.

معمای شیر هم به زودی حل شد چرا که آن را با آرد، خمیر و به صورت نواله درست می‌کردند. سیب‌های زودرس کم‌کم داشتند، می‌رسیدند و غلفزارهای درون باغ از سیب‌های بادآورده پر شده بودند. حیوانات چنین تصور می‌کردند که باید سیب‌ها به‌طور مساوی بین بقیه

تقسیم شوند ولی خوک‌ها گفتند که آنها را جمع کنند و برای استفاده به یراق‌خانه بیاورند. در این موقع حیوانات زمزمه‌کنان غر می‌زدند اما نارضایتی آنها هیچ فایده‌ای نداشت. همه خوک‌ها و حتی ناپلئون و اسنوبال هم با این قضیه موافق بودند. آنها اسکوئیلر را فرستادند تا توضیحات لازم را به بقیه بدهد و آنها را توجیه کند.

اسکوئیلر فریاد زد: «رفقا من امیدوارم که شما فکر نکرده باشید که ما به علت خودخواهی و برتری‌جویی دست به این کار زده‌ایم. در واقع اکثر ما شیر و سیب را دوست نداریم و از آنها متنفریم. تنها هدف ما حفظ سلامتی‌مان است چرا که از نظر علمی ثابت شده شیر و سیب موادی دارند که برای سلامتی خوک‌ها ضروری است. همه شما می‌دانید که ما مغز متفکر این مزرعه هستیم و تمامی مدیریت و سازماندهی این مزرعه به عهده ماست. ما شب و روز برای آسایش شما تلاش می‌کنیم، به همین دلیل هم باید از شیر و سیب استفاده کنیم. آیا شما می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد اگر ما در وظایف‌مان کوتاهی کنیم؟ جونز برمی‌گردد.» اسکوئیلر فریاد زد: «رفقا قطعاً جونز باز خواهد گشت.» او مرتب جست‌وخیز می‌کرد و می‌پرسید: «چه کسی می‌خواهد که جونز دوباره برگردد؟ مطمئناً که کسی نمی‌خواهد؟» تنها مسئله‌ای که تمام حیوانات درمورد آن متفق‌القول بودند، این بود که جونز هرگز برنگردد. وقتی این موضوع را برای آنها روشن کرد، دیگر، حیوانات صحبتی نکردند؛ بنابراین، اهمیت سلامت خوک‌ها برای همه جا افتاد و همه پذیرفتند که سیب‌های باد زده و شیرها فقط در اختیار خوک‌ها قرار بگیرد.

گسترش یافتن شورش به مزارع هم‌جوار

تمام اخبار و وقایع مربوط به مزرعه حیوانات تا آخر تابستان در نیمی از کشور پخش شده بود. ناپلئون و اسنوبال گروهی از کبوتران را به مزارع هم‌جوار می‌فرستادند تا داستان شورش و انقلاب را برای حیوانات مزارع دیگر تعریف کنند و آهنگ سرود حیوانات انگلستان را به آنها بیاموزند.

در اغلب مواقع، آقای جونز در قهوه‌خانه شیر سرخ واقع در ویلینگدون می‌نشست و برای هرکسی که به او توجه می‌کرد، وقایع را شرح می‌داد و از اینکه چگونه حیوانات بی‌ارزش، او را از ملکش راندند، شکایت می‌کرد. کشاورزهای دیگر برای او دل می‌سوزاندند ولی نمی‌توانستند به او کمک کنند. هرکدام از آنها قلباً و در باطن می‌خواستند از بدشانسی او به نفع خودشان استفاده کنند. خوشبختانه مالکان دو مزرعه هم‌جوار، رابطه خوبی با هم نداشتند. یکی از آن مزارع به نام فاکس‌وود^۱ بود که شامل یک مزرعه قدیمی متروک، با درخت‌های نامناسب و چراگاه‌های بی‌مصرف و پرچین‌های کهنه بود. مالک آن آقای پیل‌کینگتون زارعی سهل‌انگار

بود که بیشتر اوقاتش را مطابق فصل به شکار و ماهیگیری می پرداخت. مزرعه دیگر که پینچفیلد^۱ نامیده می شد، مزرعه ای کوچکتر ولی آبادتر بود که مالک آن آقای فردریک^۲، مرد خشن و زیرکی بود که در سخت گیری زبانزد بود. او همیشه خود را درگیر دعاوی حقوقی می کرد. این دو نفر از هم متنفر بودند تا جایی که بعید بود، در مورد چیزی حتی منافع مشترکشان به تفاهم برسند.

با وجود این، هردوی آنها از شورش حیوانات مزرعه ترسیده بودند و خیلی نگران بودند که مبادا حیوانات مزارعه شان از این ماجرا باخبر شوند. آنها در ابتدا وانمود می کردند که مدیریت حیوانات، خیلی مضحک و مسخره است. چگونه آنها می توانستند خودشان را اداره کنند؟ آنها معتقد بودند که همه چیز بی درنگ به وضعیت اول برمی گردد. آنها در مورد حیوانات مزرعه مانر صحبت می کردند و اصرار داشتند مزرعه را با همین نام بخوانند. نام مزرعه حیوانات برایشان مسخره بود و اعتقاد داشتند که حیوانات یا از گرسنگی می میرند یا همدیگر را می خورند. آنها بعد از مدتی مشاهده کردند که حیوانات نه از گرسنگی مردند و نه یکدیگر را خوردند؛ بنابراین، لحن گفتارشان را تغییر دادند و از شرارت حیوانات مزرعه صحبت کردند. آنها می گفتند: «حیوانات مزرعه، ممنوعان شان را می خورند و یکدیگر را با نعل داغ و سرخ شکنجه می دهند و ماده هایشان اشتراکی است.» فردریک و پیل کینگتون می گفتند: «اینها حاصل شورش در برابر قوانین طبیعت است.»

1. Pinchfield

2. Frederick

به هر حال این داستان‌ها را هرگز کاملاً باور نکردند. شایعاتی در مورد مزرعه حیوانات، مزرعه‌ای که حیوانات آن، بشر را از آنجا اخراج کردند و خودشان مدیریت مزرعه را به عهده داشتند و امورات‌شان را کنترل می‌کردند و به شکل‌های مبهم و پیچیده این چرخه را ادامه می‌دادند، وجود داشت. در آن سال موجی از شورش سراسر مزارع را دربر گرفت. گاوهای نر که همیشه رام بودند به یکباره طغیان کردند، گوسفندها حصارها را شکستند و حریصانه شبدرها را خوردند و گاوها به سطل‌های شیر لگد زدند. اسب‌ها از موانع نمی‌پریدند و سواران خود را بر زمین می‌انداختند. از همه مهم‌تر اینکه آهنگ و سرود حیوانات انگلستان و حتی کلمات آن را یاد گرفته بودند. آن سرود با سرعت حیرت‌انگیزی پخش شده بود. انسان‌ها وقتی این آهنگ را می‌شنیدند، وانمود می‌کردند که مسخره است با وجود این باز نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند و می‌گفتند: «چگونه حیوانات بی‌شعور توانستند این سرود مسخره را حفظ کنند؟» و همین که می‌دیدند، حیوانی این سرود را می‌خواند، آن را به نقطه‌ای می‌بستند و شلاق می‌زدند. با وجود این باز آواز خواندن ادامه داشت. پرندگان سیاه آن سرود را در حالی که روی تیرک‌های بلند می‌نشستند، می‌خواندند. کبوترها آن را روی شاخه‌ها بغوغو می‌کردند. حتی این آهنگ به طنین صدای چکش آهنگری هم رخنه کرده بود. انسان‌ها وقتی آن سرود را می‌شنیدند، می‌لرزیدند چون سرنوشت شومی را پیشگویی می‌کردند.

اوایل اکتبر، زمان برداشت و جمع‌آوری غله بود که دسته‌ای از

پرنندگان سراسیمه در هوا چرخ می زدند و در حیات مزرعه بر زمین نشستند و خبر دادند که جونز و افرادش به همراه شش نفر از مزارع فاکس وود و پینچ فیلد وارد مزرعه شده اند و دارند از راه ارا به رو به سمت دروازه پنج کلونی می آیند. آنها همه خوب به دست بودند به جز جونز که با تفنگ، پیشاپیش آنها می آمد. مشخص بود که آنها به دلیل بازپس گرفتن مزرعه بازگشته اند.

مدت ها بود که آنها منتظر این حمله بودند. اسنوبال که درمورد جنگ های جولوس سزار^۱ در کتاب های قدیمی مطالبی خوانده بود، مسئول عملیات دفاعی مزرعه شد. خیلی سریع دستورات را صادر کرد و در طی دو دقیقه هر کس را در پستی گذاشت.

به محض اینکه انسان ها به ساختمان مزرعه نزدیک شدند، اسنوبال دستور اولین حمله را داد. همه کبوتران که مجموعاً سی و پنج نفر بودند، بالای سر آنها پرواز کردند و بر سرشان فضله انداختند. زمانی که آدم ها سعی کردند، فضله ها را از سر و روی خود کنار بزنند، غازهایی که پشت پرچین ها مخفی شده بودند، بیرون آمدند و پاهای آنان را با منقارهای شان زخمی کردند. به هر حال این تنها یک مانور و زد و خورد کوچکی بود که برای ایجاد بی نظمی طراحی شده بود و مردها خیلی ساده آنها را با خوب دستی از خود می راندند. در این لحظه اسنوبال دستور حمله دوم را صادر کرد. اول خودش جلوتر از همه به راه افتاد و موریل، بنجامین و گوسفندان هم، به دنبال او به راه افتادند و همگی با هم از همه طرف به مردان حمله

1. Julius Caesar

کردند و با شاخ و لگد به آنها ضربه می‌زدند. بنجامین به دور خودش می‌چرخید و با سُم کوچکش به آنها لگد می‌زد و یک بار دیگر مردان با چوب‌دستی و سلاح‌شان بر آنها غلبه کردند. در این موقع اسنوبال با فریادی دستور عقب‌نشینی داد و همه حیوانات از مسیر حیاط گریختند. انسان‌ها پیروزمندانه فریاد می‌کشیدند، آن طوری که فکر می‌کردند، نشد. دشمن در حال فرار است؛ بنابراین، با بی‌نظمی به دنبال آنها دویدند. این، آن چیزی بود که اسنوبال می‌خواست به محض اینکه آنها به وسط حیاط رسیدند، سه اسب و سه گاو به همراه بقیه خوک‌هایی که در گاودانی مخفی شده بودند، با علامت اسنوبال از پشت به آنها حمله کردند و اسنوبال خودش شخصاً به جونز حمله کرد. جونز با دیدن این صحنه تفنگش را بالا برد و به او شلیک کرد. گلوله به پشت او خراشی وارد کرد و بعد به یک گوسفند اصابت کرد و گوسفند را از پا درآورد. در این موقع اسنوبال بدون معطلی هیکل صدوپنجاه کیلویی خود را روی پاهای جونز انداخت و باعث شد که نقش زمین شود و تفنگ از دست او به زمین بیفتد اما مهیب‌ترین صحنه، عمل باکسر بود که روی دو پای عقبش بلند شد و با سُم‌های بزرگ نعل‌دارش ضربه‌ای زد. اولین ضربه او نصیب شاگرد مهتر مزرعه فاکس‌وود شد و جمجمه او را شکافت و در دم مرد و روی گِل‌ها افتاد. با دیدن این صحنه چند نفر از مردها چوب‌دستی‌های‌شان را به زمین انداختند و فرار کردند. آنها حسابی ترسیده بودند و دقایقی بعد حیوانات، آنها را دور تا دور حیاط دنبال کردند. آنها را زخمی می‌کردند و گاز می‌گرفتند و لگد

می‌زدند. هیچ حیوانی نبود که با روش خودش انتقام نگیرد. حتی گربه‌ها به طور ناگهانی روی سر و کله آنها می‌پریدند و پنجه‌های‌شان را در گردن آنها فرو می‌کردند و آنها بلند بلند ناله می‌کردند. آدم‌ها به محض اینکه راه فراری پیدا کردند به سمت جاده اصلی گریختند؛ بنابراین، در طی پنج دقیقه شکست خوردند و از همان راهی که حمله کرده بودند، فرار کردند و اردک‌ها «کواک‌کواک‌کنان» به دنبال‌شان می‌دویدند و گازشان می‌گرفتند.

همه به جز یک نفری که نقش زمین شده بود، فرار کردند. باکسر سعی می‌کرد با سُمش او را برگرداند تا چهره‌اش در گِل نماند اما پسرک هیچ تکانی نخورد.

باکسر با اندوه گفت: «او مرده است، من نمی‌خواستم او را بُکشم، یادم رفته بود که کفش‌های آهنین دارم. باور کنید من نمی‌خواستم که او بمیرد.»

اسنوبال که هنوز از زخمش خون می‌چکید، فریاد زد: «رفقا احساساتی شدن بس است، جنگ، جنگ است، انسان فقط وقتی خوب است که مرده باشد.»

باکسر با چشمانی پر از اشک گفت: «من راضی به گرفتن جان کسی حتی انسان‌ها نیستم.»

یکی از حیوانات گفت: «مولی کجاست؟» در حقیقت چند دقیقه بود که مولی گم شده بود. او می‌ترسید که مبدا انسان‌ها به او آسیبی رسانده باشند یا او را با خودشان برده باشند. بالاخره او را در آخورش یافتند، در حالی که سرش را در میان یونجه‌ها پنهان کرده بود. مولی به

محض شلیک گلوله از ترس فرار کرده بود. وقتی حیوانات مولی را پیدا کردند، برگشتند و متوجه شدند که شاگرد مهتر مزرعه فاکس وود، فقط بی‌هوش شده و حالا به هوش آمده و فرار کرده است.

حیوانات باهیجان دور هم جمع شدند و با صدای بلند و رسا از رشادت‌های خود می‌گفتند و به دلیل این پیروزی فوراً جشن گرفتند. پرچم افراشته شد و حیوانات سرود حیوانات انگلستان را خواندند و سپس گوسفند شهید را با مراسم با شکوهی تشییع کردند و بوته‌خاری روی قبرش گذاشتند. اسنوبال در کنار قبر، سخنرانی کرد و تأکید کرد که حیوانات با هم وحدت بیشتری داشته باشند و گفت که همه باید برای نجات مزرعه حیوانات، ایثار کنند.

حیوانات به اتفاق هم تصمیم گرفتند یک نشان نظامی شجاعت درجه یک بسازند و آن را به اسنوبال و باکسر بدهند. جنس مدال از برنج بود (تکه‌ای از یراق‌خانه) قرار گذاشتند که روزهای یکشنبه و تعطیلات، آنها آن مدال را روی سینه بزنند. همچنین یک مدال شجاعت حیوانی درجه دو به گوسفند شهید اعطاء کردند.

برای نام‌گذاری جنگ، بحث‌های زیادی کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که آن را جنگ گاودانی بنامند چرا که حمله از آنجا آغاز شده بود. تفنگ جونز را روی گِل‌ها پیدا کردند و فشنگ‌هایش را به عنوان مهمات جنگی که در ساختمان جا مانده بود، ضبط کردند و تصمیم گرفتند، آن را در پایین پرچم بگذارند و سالی دو بار، یک بار در روز دوازدهم اکتبر، سالروز جنگ گاودانی و یک بار هم در اواسط تابستان سالروز انقلاب با آن شلیک کنند.

فصل پنجم

اختلاف نظر بین اسنوبال و ناپلئون

همین که زمستان نزدیک می شد، دردسرهای مولی هم بیشتر می شد. او هر روز صبح با تأخیر، کارش را شروع می کرد و با گفتن «خواب ماندم» عذر و بهانه می آورد. با اینکه اشتهای خوبی داشت ولی همیشه از دردهای مرموزی می نالید. به هر بهانه ای از زیر کار در و به کنار استخر می رفت و به خوردن و آشامیدن می پرداخت و مثل احمق ها به عکس خودش خیره می شد که در استخر منعکس شده بود. شایعات جدی تری در کار بود. یک روز که مولی در حیاط باخوشی گردش می کرد و دم بلندش را تکان می داد و ساقه یونجه را می جوید، کلوور او را کنار کشید و گفت: «مولی من باید در مورد مسائل مهمی با تو صحبت کنم. امروز من تو را دیدم که داشتی آن طرف حصار مزرعه حیوانات، داخل مزرعه فاکس وود را نگاه می کردی و یکی از افراد پیل کینگتون هم آن طرف حصار ایستاده بود. فاصله من از تو دور بود ولی مطمئنم که درست دیدم. او با تو صحبت می کرد و تو هم به او اجازه می دادی که دماغت را نوازش کند. مولی چه چیزی برای گفتن داری؟»

مولی روی دو پا بلند شد و فریاد زد: «این حقیقت ندارد، من این

کار را نکردم.»

مولی به من نگاه کن و با غرور بگو که آن مرد بینی تو را نوازش نکرد؟

مولی تکرار کرد: «این واقعیت ندارد.» اما نمی توانست در چشم کلور نگاه کند و دقیقه‌ای بعد سُمش را به زمین کوبید و به تاخت به سمت مزرعه دوید.

فکری به ذهن کلور رسید و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، به آخور مولی رفت و با سُمش کاه و یونجه‌ها را زیرورو کرد و یک حبه قند و چند روبان در رنگ‌های مختلف پیدا کرد.

سه روز بعد، مولی ناپدید شد. برای چند هفته هیچ کس از جای او خبر نداشت. سپس کبوترها خبر آوردند که او را آن طرف مزرعه ویلینگدون دیده‌اند. بیرون از کاروانسرای، بین ستون‌های کالسکه شکاری شیک و قشنگی که با رنگ‌های قرمز و سیاه نقاشی شده بود. مرد چاقی با چهره‌ای سرخ، شبیه مأموران مالیات درحالی که تنبان پوشیده بود، بینی او را نوازش می‌کرد و به او حبه قند می‌داد. او را تازه قشو^۱ کرده بودند و روبان قرمزی به دور گردنش بسته شده بود. آن‌طور که کبوترها می‌گفتند راضی به نظر می‌رسید. هیچ کدام از حیوانات دیگر نامی از او به میان نیاوردند.

در ماه ژانویه هوا کاملاً سرد شده بود. زمین همانند آهن سرد و خشن بود و هیچ کاری نمی‌شد، روی مزرعه انجام داد. اکثر

۱. وسیله‌ای آهنی و دندان‌دار شبیه بُرس که برای خاراندن و نمیز کردن پوست چهارپایان، به ویژه اسب به کار می‌رود.

جلسات در طویله بزرگ برپا می‌شد و خوک‌ها خودشان را با برنامه‌ریزی کارهایی مشغول می‌کردند که باید در فصل آینده انجام می‌شد. همه پذیرفته بودند که چون خوک‌ها از بقیه حیوانات باهوش‌تر هستند، تصمیم‌گیری‌ها و سیاست‌های مزرعه به عهده آنها باشد و بقیه با دادن اکثریت آراء آنها را تأیید کردند. اگر مشاجره‌ای بین اسنوبال و ناپلئون نبود، این آرایش و انتصاب و تقسیم مسئولیت‌ها به اندازه کافی خوب و مناسب بود. این دو نفر درباره هر موضوعی با هم مخالفت می‌کردند. اگر یکی از آنها پیشنهاد می‌داد که وسعت بیشتری را جو کشت کنند، دیگری به‌طور قطع می‌گفت که نه مقدار بیشتر زمین را بهتر است، جو صحرایی بکارند. اگر یکی می‌گفت که این قسمت‌های زمین به درد کاشت کلم می‌خورد، دیگری می‌گفت که این کار بی‌فایده‌ای است. هر یک از آنها روی نظر خودش پافشاری می‌کرد. به همین دلیل بین آنها مشاجره سختی صورت می‌گرفت. در جلساتی که برگزار می‌شد، اکثر حیوانات به دلیل سخنانی‌های زیرکانه و لحن صریح اسنوبال به او رأی می‌دادند. اما در آن زمان ناپلئون بهتر می‌توانست، برای خودش رأی جمع کند. او به خصوص در ارتباطش با گوسفندان موفق بود. گوسفندان بعبع می‌کردند که چهارپا خوب و دوپا بد است و با این کار جلسه را به هم می‌زدند. آنها مشول بودند که در لحظات حساس با گفتن چهارپا خوب و دوپا بد است، سخنانی اسنوبال را به هم بزنند. اسنوبال چند کتاب قدیمی را در مورد کشاورزی و دامداری مطالعه کرد که در انبار مزرعه پیدا کرده بود.

کتاب‌ها شامل نقشه‌هایی از ابداعات و طرح‌های توسعه بودند. آنها درمورد زهکشی مزرعه و کود شیمیایی صحبت کردند و برای صرفه‌جویی در وقت و نیرو این‌طور برنامه‌ریزی کردند که حیوانات خودشان مستقیماً در جاهای مختلف مزرعه مدفوع‌شان را بریزند. ناپلئون هیچ طرحی از خودش نداشت و می‌گفت: «اسنوبال هیچ کاری را پیش نمی‌برد و طرح و نقشه‌های او عملی نیست و فقط وقت تلف کردن است.» اما هیچ یک از مشاجرات آنها شدیدتر از تعیین مکان آسیاب بادی نبود.

در یک چراگاه بزرگ که چندان دور از ساختمان مزرعه هم نبود، تپه کوچکی وجود داشت که مرتفع‌ترین نقطه در مزرعه به شمار می‌رفت. اسنوبال بعد از بررسی زمین گفت که این مکان، مناسب ساخت آسیاب بادی است. چیزی که برق مزرعه را تأمین کند، نور و گرمای آخورها را نیز در زمستان تأمین کند و همچنین برای راه‌اندازی اره برقی، دستگاه برش کاه و علوفه، خرمن‌کوبی و ماشین‌آلات الکتریکی شیردوشی نیز کاربرد دارد. حیوانات هرگز پیش از این، چیزی در این مورد نشنیده بودند (چون مزرعه قدیمی بود و بیشتر ماشین‌آلات آن ابتدایی بودند) وقتی اسنوبال برای اثبات سخنانش تصاویری از ماشین‌های مدرن به آنها نشان داد که ممکن بود برایشان کارایی داشته باشد، حیوانات با حیرت به آنها خیره شدند و با مطالعه و مباحثه درباره این موضوع وسعت اندیشه‌شان را گسترش دادند.

طرح‌های اسنوبال برای ساخت آسیاب بادی طی چند هفته با

زحمت به اتمام رسیدند. اکثر جزئیات مکانیکی را از سه جلد کتاب به نام‌های «هزار نکته مفید برای خانه» و «هر مردی معمار خودش است» و «الکتریسیته برای مبتدی‌ان» که متعلق به آقای جونز بود، به دست آوردند. اسنوبال جایی را که قبلاً برای جوجه‌کشی استفاده می‌شد، دفتر کار خود قرار داد چون آنجا کف چوبی نرم و صافی داشت و برای نقشه‌کشی مناسب بود. او در آن زمان، ساعت‌ها آنجا می‌نشست و کتاب را به وسیله سنگی باز می‌گذاشت و تکه‌ای گچ را بین دو قوزک پاچه‌هایش قرار می‌داد و خیلی سریع آن را حرکت می‌داد و از این طرف به آن طرف می‌رفت و پشت سر هم خطوط را ترسیم می‌کرد و از شادی فریاد می‌کشید. کم‌کم نقشه‌ها به شکل توده‌ای از میل‌لنگ‌ها و چرخ‌دنده‌ها کامل شدند و نیمی از کف زمین را پوشش دادند. این طرح‌ها برای حیوانات غامض و پیچیده بودند ولی در عین حال خیلی محرک و جالب هم بودند. حیوانات حداقل روزی یک بار می‌آمدند و به نقشه‌های اسنوبال نگاه می‌کردند. حتی مرغ‌ها و اردک‌ها می‌آمدند و دقت می‌کردند که پای خود را روی خطوط ترسیم شده نگذارند. تنها ناپلئون از ابتدا مخالف آسیاب بادی بود و از آنها فاصله می‌گرفت ولی بالاخره روزی از روی کنجکاوی برای بررسی طرح‌ها وارد دفتر شد. او با وقار و متانت، اطراف انبار قدم زد و با دقت به جزئیات طرح نگاه و یک یا دوبار آنها را بو کرد، سپس ایستاد و با گوشه چشم آنها را نگاه کرد و در حال اندیشیدن بود که یکباره پای خود را بلند و روی نقشه‌ها ادرار کرد و بدون گفتن یک کلمه خارج شد.

موضوع آسیاب بادی در تمام مزرعه پیچیده بود. اسنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آن، کار بسیار مشکلی است. سنگ‌ها باید حمل می‌شدند و درون دیوارها کار گذاشته می‌شدند و سپس بادبان‌ها باید ساخته می‌شدند و در آخر هم نیاز به دینام و کابل بود. (اسنوبال نگفت که آنها چگونه باید ساخته شوند؟ فقط ذکر کرد که ممکن است طی یک سال ساخته شوند. او متذکر شد که از آن به بعد کارها سبک‌تر می‌شود و چنان در وقت صرفه‌جویی می‌شود که دیگر نیازی نیست، حیوانات بیش از سه روز در هفته کار کنند. به عبارت دیگر ناپلئون چنین استدلال کرد که بزرگترین نیاز ما تولید غذاست و اینکه اگر ما برای ساخت آسیاب بادی وقت را از دست بدهیم، از گرسنگی خواهیم مرد. حیوانات به دو دسته شعاردهنده تقسیم شدند، رأی به اسنوبال با سه روز کار در هفته و رأی به ناپلئون و مدیریتش. بنجامین تنها حیوانی بود که وارد این دسته‌بندی نشد. او نه اعتقادی به وفور غذا داشت و نه به آسیاب بادی و صرفه‌جویی در کار. او گفت: «چه با آسیاب بادی یا بدون آسیاب بادی زندگی پیش می‌رود و چقدر هم تاکنون بد پیش رفته است.»

غیر از مشاجرات در مورد آسیاب بادی، سؤالات مهمی درباره دفاع از مزرعه مطرح شده است. اگرچه انسان‌ها در جنگ گاودانی شکست خورده بودند این امکان وجود داشت در جنگ بعدی دوباره بتوانند مزرعه را تسخیر کنند و آقای جونز بتواند دوباره جایگاه خود را کسب کند. آنها دلایل بیشتری برای انجام این کار داشتند چون خبر شکست‌شان در سراسر کشور پخش شده بود و

حیوانات مزارع همسایه را سرکش‌تر از همیشه کرده بود. طبق معمول اسنوبال و ناپلئون در کشمکش و مخالفت با یکدیگر بودند. طبق نظر ناپلئون آنچه حیوانات باید انجام می‌دادند، این بود که سلاح جنگی تهیه کنند و با یاد گرفتن طرز استفاده آنها خودشان را با آن سلاح‌ها مجهز کنند. اسنوبال معتقد بود که آنها باید کبوتران زیادی را به مزارع دیگر بفرستند تا در مورد انقلاب و شورش با حیوانات صحبت کنند. یکی چنین استدلال می‌کرد که اگر آنها نتوانند از خودشان دفاع کنند، شکست می‌خورند و دیگری چنین استدلال می‌کرد که اگر آنها موفق شوند و انقلاب پیروز شود، دیگر نیازی نیست، هر جا که رفتند از خودشان دفاع کنند. حیوانات اول به سخنان ناپلئون و سپس به سخنان اسنوبال گوش دادند و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که حق با چه کسی است. آنها همیشه خودشان را موافق با آن کسی می‌دیدند که در آن لحظه مشغول سخنرانی بود.

بالاخره روزی رسید که نقشه‌های اسنوبال تکمیل شد. قرار شد در جلسه یکشنبه آینده در این مورد که آیا باید ساخت آسیاب بادی را آغاز کرد یا نه؟ رأی‌گیری شود. وقتی حیوانات در طویله بزرگ جمع شدند، اسنوبال در مقابل بقیه ایستاد و شروع به صحبت کرد و گاهگاهی به دلیل بعبع گوسفندان، که رضایت خود را برای ساخت آسیاب بادی اعلام می‌کردند، سخنانش قطع می‌شد. سپس ناپلئون سخنرانی‌اش را با پاسخ دادن به سؤالات آنان آغاز کرد. او به آهستگی گفت: «آسیاب بادی بی‌معنی است و من دیگران را به دادن

رای مثبت تشویق نمی‌کنم.» و فوری نشست. او به سختی سی ثانیه صحبت کرد و به نظر می‌رسید نسبت به تأثیر سخنانش بی‌اهمیت بود.

در این موقع اسنوبال برپا خاست و بر سر گوسفندان که به‌بع می‌کردند، فریاد زد و از آسیاب بادی دفاع کرد. تا این زمان حیوانات به دو گروه مساوی تقسیم شده بودند اما در این لحظه به دلیل سخنوری اسنوبال تعادل برهم خورد و او توانست نیروی بیشتری را به سمت خود جذب کند. با استفاده از جملات باشکوهی تصویر مزرعه حیوانات را چنین برایشان ترسیم کرد: «زمانی می‌رسد که کوله‌بار کار زیاد و پرمشقت از پشت حیوانات برداشته شود.» حالا تصورات او بیش از دستگاه برش کاه و ماشین خرمن‌کوبی بود. او گفت: «برق ماشین‌های خرمن‌کوبی، گاوآهن، شخم‌زن، غلتک‌ها و ماشین‌آلات درو را تأمین می‌کند و علاوه بر آن نور و گرمای آخورها و آب گرم و سرد را نیز تأمین خواهد کرد.» در این زمان او سخنانش را تمام کرد. هیچ شکی وجود نداشت که حق با اوست. اما در این لحظه ناپلئون برپا خاست و یک نگاه عجیب و غریبی به اسنوبال انداخت و به‌طور غیر عادی فریادی کشید که تا به حال کسی از او نشنیده بود.

در این موقع صدای فریاد وحشتناکی از بیرون آمد و نه سگ غول‌پیکر با قلاده‌های برنجی، افت‌وخیزکنان به داخل طویله وارد شدند. آنها مستقیماً به سمت اسنوبال یورش بردند که او با جاخالی دادن توانست جان سالم به‌در ببرد و به طرف بیرون بگریزد و

سگ‌ها به دنبال او می‌دویدند. همه حیوانات آن‌قدر ترسیده و حیرت‌زده بودند که نمی‌توانستند، صحبت کنند و از لابه‌لای در فرار آنها را تماشا می‌کردند. اسنوبال عرض چراگاه را دوید تا به جاده رسید. او فقط در حد یک خوک می‌توانست بدود و سگ‌ها به او نزدیک شده بودند. ناگهان او سُر خورد، چنین به نظر می‌رسید که به‌طور قطع او را خواهند گرفت ولی او دوباره بلند شد و سریع‌تر از قبل شروع به دویدن کرد اما سگ‌ها دوباره به او رسیدند. آرواره یکی از آنها نزدیک دم اسنوبال بود و اسنوبال در یک لحظه پرید و از معرکه نجات پیدا کرد. سپس او به سرعت جهشش افزود و از سوراخ حصار گذشت و دیگر کسی او را ندید.

حیوانات درحالی که ترسیده بودند، در سکوت به سمت طویله برگشتند. در این لحظه سگ‌ها رسیدند و جست‌وخیزکنان پشت سر آنها به راه افتادند. در ابتدا هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که آنها از کجا آمدند اما به‌زودی مسئله روشن شد. آنها همان توله‌هایی بودند که ناپلئون از مادرشان جدا کرده و در انزوا نگه‌شان داشته بود. با اینکه هنوز کامل رشد نکرده بودند اما سگ‌های غول‌پیکری شده بودند و مثل گرگ به نظر می‌رسیدند. آنها رابطه نزدیکی با ناپلئون داشتند. گفته می‌شد که آنها دمشان را برای ناپلئون حرکت می‌دادند، به همان‌گونه که دیگر سگ‌ها برای آقای جونز دم تکان می‌دادند.

در این موقع ناپلئون با سگ‌هایی که او را همراهی می‌کردند، روی قسمت مرتفعی ایستاد که روی کف نصب شده بود، جایی که سابقاً سخنرانی‌ها آنجا صورت می‌گرفت. او اعلام کرد که از این به

بعد جلسات روز یکشنبه، دیگر برگزار نخواهد شد. او گفت: «این جلسات غیرضروری و باعث اتلاف وقت است. در آینده تمام کارهای مزرعه به وسیله کمیته خاص خوک‌ها و مدیریت آنها اجرا می‌شود. از این به بعد، جلسات، خصوصی برگزار می‌شود و نتیجه به دیگر حیوانات اعلام خواهد شد.» حیوانات صبح‌های یکشنبه یکجا جمع می‌شدند تا به پرچم احترام بگذارند و تعظیم کنند و همین‌طور سرود حیوانات انگلستان را بخوانند و دستورات کاری یک هفته را دریافت کنند اما حق هیچ‌گونه بحث و مخالفت را نداشتند.

به‌رغم شوکی که اخراج اسنوبال به آنها داده بود، حیوانات با این اعلامیه دچار ترس و وحشت شدند. اگر آنها می‌توانستند یک شیوه درست برای مباحثه پیدا کنند، حتماً چند تا از آنها اعتراض می‌کردند. حتی باکسر به‌طور مبهم دچار مشکل شده بود. او گوش‌هایش را تیز کرد و کمی به سمت عقب برگشت و کاکلش را تکان داد و به سختی سعی کرد که فکرش را متمرکز کند. اما او در نهایت نتوانست چیزی برای گفتن بیابد. به‌هرحال تعدادی از خوک‌ها با خودشان صحبت می‌کردند و چهار خوک جوانی که در صف جلو نشسته بودند، به عنوان اعتراض داد و فریاد کردند و هر چهارتای آنها برپا خواستند و شروع به اعتراض و صحبت کردند و گوسفندان بع‌بع‌کنان می‌گفتند: «چهارپا خوب و دوپا بد است.» که این شعار را حدود یک ربع سر دادند و فرصت بحث و مباحثه را از دیگران گرفتند. بعد اسکونیلر را به اطراف مزرعه فرستادند تا آرایش

و سلسله مراتب جدید را به همگان اعلام کند.

او گفت: «رفقا من معتقدم که هر حیوانی ارزش فداکاری رفیق ناپلئون را می‌داند و آگاه است که او چگونه کار زیاد و طاقت‌فرسا را تحمل می‌کند. رفقا تصور نمی‌کنید که رئیس و رهبر بودن چندان هم لذت‌بخش نیست برعکس، مسئولیتی سنگین و دشوار است. هیچ کس به اندازه رفیق ناپلئون معتقد به تساوی حیوانات نیست. او خیلی خوشحال می‌شد، اگر می‌توانست تصمیم‌گیری را به عهده خودتان بگذارد. اما ممکن است شما در تصمیم‌گیری اشتباه کنید؛ مثلاً، فرض کنید که شما شاید تصمیم بگیرید، از طرح آسیاب بادی اسنوبال دفاع کنید، اسنوبالی که ما می‌دانیم خائن است.»

یکی از حیوانات گفت: «اما اسنوبال شجاعانه در جنگ گاودانی شرکت کرد.»

اسکوئیلر گفت: «شجاعت کافی نیست، انضباط و اطاعت مهم‌تر است. من معتقدم درمورد اسنوبال در جنگ گاودانی غلو شده و او نقش خیلی مهمی نداشته است. رفقا از امروز نظم، نظمی مستحکم شعار ما خواهد بود. یک قدم اشتباه، دشمن را بر ما مسلط می‌کند. رفقا مطمئناً شما خواهان برگشت جونز نیستید، درسته؟»

یک بار دیگر این سؤال بی‌پاسخ ماند. بدون شک حیوانات نمی‌خواستند که جونز بازگردد. اگر این بحث و جدل‌ها که روزهای یکشنبه صورت می‌گیرد، باعث شود، جونز برگردد، پس بهتر است که دیگر جلسه‌ای برگزار نگردد. باکسر که تاکنون فرصت داشت درمورد این موضوع فکر کند، گفت: «رفقا اگر ناپلئون چنین

می‌گوید، پس حتماً درست است.» و از آن به بعد او شعار «همیشه حق با ناپلئون هست» را به شعار همیشگی‌اش، که من سخت‌تر کار خواهم کرد، افزود.

کم‌کم از سوز سرما کاسته شد و بهار فرا رسید. جایی که اسنوبال نقشه آسیاب بادی را رسم می‌کرد، بسته شده بود. چنین فکر می‌کردند که نقشه‌ها از کف زمین اتاق پاک شده است. هر یکشنبه صبح ساعت ده حیوانات در طویله بزرگ دور هم جمع می‌شدند تا دستورات کار یک هفته را دریافت کنند. جمجمه میجر پیر را، که حالا تهی از مغز بود، از خاک درآوردند و پایین چوبه پرچم کنار تفنگ قرار دادند. آنها بعد از احترام گذاشتن به پرچم و قبل از ورود به طویله باید با احترام از مقابل آن می‌گذشتند. حیوانات این روزها دیگر مثل قبل دور هم نمی‌نشستند. ناپلئون با اسکوئیلر و خوک دیگری به نام می‌نی‌موس^۱، که خوب آهنگ می‌نواخت، روی سکوی جلو نشستند و نه سگ جوان به شکل نیم‌دایره دور آنها نشستند. ناپلئون دستورات یک هفته را با لحنی سربازگونه برای دیگران می‌خواند و بعد از خواندن سرود حیوانات انگلستان، متفرق می‌شدند.

در سومین یکشنبه بعد از اخراج اسنوبال حیوانات از اینکه شنیدند، ناپلئون گفته است: «آسیاب بادی ساخته خواهد شد»، شدیداً حیرت کردند. او برای تغییر عقیده‌اش هیچ دلیلی نیاورد اما به همه اعلام کرد که این کار مشکل و سختی است و حتی ممکن

است که مجبور شوید، کار بیشتری انجام دهید و جیره کمتری دریافت کنید. به هر حال طرح‌ها با تمام جزئیات آماده شدند. کمیته مخصوص خوک‌ها طرح کار را طی سه هفته آماده کرد. ساخت ساختمان آسیاب بادی حدود دو سال طول خواهد کشید.

غروب که شد اسکوئیلر به هر حیوانی جداگانه گفت که ناپلئون اصلاً از اول مخالف آسیاب بادی نبوده است. بالعکس او از ابتدا طرفدار این طرح بوده و در حقیقت نقشه‌ای که در کف اتاق اسنوبال است، از اوراق و مدارک ناپلئون دزدیده شده است. در اصل طرح، مال ناپلئون بوده است. در این موقع، یکی پرسید: «پس چرا او شدیداً مخالفت می‌کرد. اسکوئیلر موزیانه نگاه کرد و گفت: «رفقا ناپلئون زیرک است. او تظاهر می‌کرد که با طرح آسیاب بادی مخالف است و نقش بازی می‌کرد تا از شر اسنوبال خلاص شود و حالا که اسنوبال نیست، پروژه را ادامه می‌دهیم.» اسکوئیلر گفت: «به این تاکتیک می‌گویند.» و دور خود می‌چرخید و دم تکان می‌داد و مرتب تکرار می‌کرد که رفقا تاکتیک. حیوانات معنی آن را نمی‌فهمیدند ولی از آنجا که او محکم صحبت می‌کرد و سگ‌هایی که همراه او بودند، باتهدید می‌گریه‌اند، آنها چاره‌ای جز پذیرش نداشتند و بدون هیچ سؤال و جوابی این موضوع را پذیرفتند.

فصل ششم

سلطه حیوانات بر انسان‌ها

حیوانات تمام سال را همچون بردگان کار کردند و از کارکردن‌شان راضی بودند. آنها از روی بی‌میلی و اکراه، تلاش و فداکاری نمی‌کردند بلکه معتقد بودند که همه این کارها به نفع خودشان است و دیگر برای یک مشت آدم تنبل و بیکاره کار نمی‌کنند.

آنها سراسر تابستان و بهار را هفته‌ای شصت ساعت کار کردند و در ماه آگوست اعلام شد که بعد از ظهر یکشنبه را هم باید کار کنند. قرار شد که این کار به‌طور داوطلبانه انجام شود و اگر کسی کار نکند، فقط نیمی از جیره خود را دریافت خواهد کرد؛ بنابراین، ضروری است که برخی از کارها انجام نشود و حذف گردد. برداشت محصول امسال کمتر از سال گذشته بود و دو مزرعه شخم نزده وجود داشت که این مزارع آماده کاشت نشدند. به همین دلیل تصور می‌شد که زمستان سردی در پیش باشد.

ساخت آسیاب بادی با مشکلات غیر قابل پیش‌بینی مواجه شد. با اینکه سنگ آهک در مزرعه وجود داشت و شن و ماسه هم در یکی از انبارها یافت می‌شد و همه مواد برای ساخت آسیاب بادی در دسترس بود اما مشکل اینجا بود که در ابتدا حیوانات

نمی‌دانستند که چگونه باید مشکل شکستن سنگ را به صورت قطعات مناسب، حل کنند. به نظر می‌رسید که راهی وجود ندارد چون سنگ‌ها باید با اهرم و دیلم و پتک شکسته می‌شدند و هیچ حیوانی نمی‌توانست از این ابزارها استفاده کند. فقط بعد از چند هفته تلاش بیهوده به ذهن یکی از آنها فکر خوبی رسید، او گفت که می‌توانند از نیروی جاذبه استفاده کنند. تخته‌سنگ‌هایی که روی بستری از آهک قرار داشتند، آن قدر بزرگ بودند که نمی‌شد برای این کار استفاده شوند. حیوانات طناب‌ها را به دور سنگ‌ها بستند و سپس به اتفاق گاوها، اسب‌ها، گوسفندها و هر حیوانی که می‌توانست طناب‌ها را بگیرد (حتی خوک‌ها هم در لحظات بحرانی به آنها ملحق شدند) تخته‌سنگ‌ها را تا بالای تپه کشیدند و از لبه تپه به سمت پایین انداختند تا خرد شود. وقتی کار شکستن انجام شد، دیگر حمل و نقل آن ساده بود. اسب‌ها آنها را با گاری حمل می‌کردند و گوسفندان، تکه‌های کوچک‌تر را حمل می‌کردند، حتی بنجامین و موریل هم خودشان را به گاری بستند و در این کار شریک شدند. تا اواخر تابستان به حد کافی سنگ جمع‌آوری و ذخیره شد و سپس کار ساخت، زیر نظر خوک‌ها آغاز گردید.

اما کار سخت بود و به کندی پیش می‌رفت و تمام روز را باید تلاش می‌کردند تا فقط یک تخته‌سنگ را به بالای تپه ببرند. در ضمن گاهی اوقات هم، تخته‌سنگ را از بلندی پرت می‌کردند و سنگ نمی‌شکست. هیچ کاری بدون وجود باکسر انجام نمی‌شد، به نظر می‌رسید به تنهایی قدرت او با مجموع قدرت بقیه حیوانات

برابر است. وقتی تخته‌سنگی می‌لغزید، حیوانات ناامیدانه فریاد می‌زدند که همگی به پایین سقوط خواهیم کرد و مثل همیشه باکر بود که خود را سپر بلا می‌کرد و سعی می‌کرد، از افتادن آن جلوگیری کند. وقتی حیوانات می‌دیدند که او چگونه با سُمش به زمین چنگ می‌زند و تندتند نفس می‌کشد و از پهلوهایش عرق می‌چکد، حیرت و او را تحسین می‌کردند. گاهی اوقات کلوور به او اخطار می‌داد که مواظب باشد و به خودش زیاد فشار نیاورد اما باکر توجهی به حرف او نمی‌کرد و فکر می‌کرد که دو شعارش: من بیشتر کار خواهم کرد و همیشه حق با ناپلئون هست، جواب قانع‌کننده‌ای به تمام مشکلات است. او با جوجه خروس قرار گذاشته بود که صبح‌ها او را سه ربع زودتر از بقیه از خواب بیدار کند، در این دقایق اضافه او به تنهایی به محل سنگ‌ها می‌رفت و کوله‌باری از سنگ‌های شکسته جمع‌آوری می‌کرد و آنها را به محل نصب آسیاب بادی می‌کشید.

به‌رغم مشکلات کاری‌شان، حیوانات تابستان را خیلی سخت نگذراندند. با اینکه اکنون غذایشان بیشتر از زمان جونز نبود اما کمتر از آن زمان هم نبود. تنها مزیت آن این بود که فقط باید شکم خودشان را سیر می‌کردند و دیگر نیازی نبود، شکم پنج انسان دیگر حریص را نیز پر کنند. این مسئله آن‌قدر برایشان ارزشمند بود که همه چیز را تحت تأثیر قرار دهد. در بسیاری از روشها عملکرد حیوانات مؤثر بود. برای مثال کارهایی مثل وجین کردن را می‌توانستند به خوبی و به‌طور کامل انجام دهند. حتی بهتر از

انسان‌ها آن را انجام می‌دادند. هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد، به همین دلیل نیازی به جدا کردن چراگاه از کشتزار نبود و به‌علت نکشیدن دیوار در انجام کارها صرفه‌جویی می‌شد و نیازی به استفاده از در و حائل نبود. با وجود این در تابستان کمبودهای غیر منتظره‌ای پیش آمد. مثل: نفت، پارافین، بیسکویت برای سگ‌ها، نخ و ریسمان و آهن برای نعل اسب‌ها، چون این وسایل در مزرعه تولید نمی‌شدند. همین‌طور به بذر برای کاشت و به ابزارهای مختلف و ماشین‌آلاتی برای ساخت آسیاب بادی نیاز داشتند و هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که این وسایل چگونه باید تولید شوند.

در صبح یکشنبه‌ای وقتی حیوانات برای دریافت دستور کار، جمع شده بودند، ناپلئون اعلام کرد که او سیاست جدیدی را برنامه‌ریزی کرده است. از حالا به بعد مزرعه حیوانات، باید با مزارع همسایه وارد تجارت شود، نه به دلیل اهداف اقتصادی بلکه به دلیل تأمین نیازهای ضروری، باید تجارت کنند. ناپلئون گفت: «ما نیازمند آسیاب بادی هستیم که نسبت به هر نیاز دیگری ارجح است.» بنابراین، ترتیبی داد تا پشته‌ای از یونجه و قسمتی از گندم‌ها را بفروشند و اگر باز به پول بیشتری نیاز داشتند، آن موقع با فروش تخم مرغ در بازار ویلینگدون آن را تأمین خواهند کرد. ناپلئون به مرغ‌ها گفت: «شما باید فداکاری کنید و در ساخت آسیاب بادی نقش داشته باشید.»

یکبار دیگر حیوانات از شنیدن این سخنان دچار اضطراب مبهمی شدند. چون در اولین جلسه بعد از بیرون کردن جونز تصمیم

گرفتند، هرگز وارد تجارت نشوند و از پول استفاده نکنند. همه حیوانات این را به یاد داشتند یا حداقل فکر می‌کردند آن را به یاد دارند. چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون برگزاری جلسات را لغو کرد، اعتراض کردند، حالا دوباره با ترس و لرز صدای اعتراض خود را بلند کردند اما خیلی سریع با واق‌واق وحشتناک سگ‌ها ساکت شدند. سپس طبق معمول، گوسفندها با بعبع کردن، شعار «چهارپا خوب و دوپا بد است» را سردادند و فضا را آرام کردند. بالاخره ناپلئون با بلند کردن پاچه خود دیگران را به سکوت فرا خواند و گفت که او ترتیب همه چیز را طوری داده که دیگر نیازی نیست، آنها برای انجام معاملات با انسان‌ها در تماس باشند چرا که کاری ناشایست است و خود او شخصاً مسئولیت این کار را به عهده می‌گیرد. آقای ویمپر^۱ مشاور است و در ویلینگدون زندگی می‌کند و پذیرفته که بین ما و انسان‌ها واسطه باشد و هر صبح شنبه برای دریافت دستورات به مزرعه ما بیاید. ناپلئون با گفتن «زنده‌باد مزرعه حیوانات» سخنان خود را به پایان رساند و بعد از خواندن سرود حیوانات انگلستان متفرق شدند.

پس از آن اسکوتیلر در مزرعه یک دور چرخید و سعی کرد خیال حیوانات را راحت کند. او به آنها اطمینان داد که هرگز تصمیمی علیه انجام معاملات و استفاده از پول، گرفته نشده یا حتی پیشنهاد نشده است. همه این مسائل غیر از تصور چیز دیگری نبوده‌اند و شاید هم از ابتدا به دلیل دروغگویی‌های اسنوبال به وجود

آمده‌اند. تعداد کمی از حیوانات هنوز شک داشتند اما اسکوئیلر موزیانه از آنها پرسید: «آیا شما مطمئن هستید که خواب ندیده‌اید؟ آیا مدرکی دارید؟ آیا آن را در جایی نوشته‌اید؟ اگر چنین است پس حق با شماست.» با این صحبت‌ها حیوانات متقاعد شدند که حق با اوست و آنها اشتباه کرده‌اند.

آقای ویمپر طبق برنامه شنبه‌ها به مزرعه می‌آمد. او مردی ریز نقش و موزی بود که کارش مشاوره دربارهٔ تجارت‌های کوچک بود. او به حد کافی باهوش بود که تشخیص دهد، مزرعه حیوانات نیاز به واسطه دارد و حق‌الزحمه آن هم قابل توجه است. حیوانات می‌دیدند که او با ترس و لرز رفت و آمد می‌کند و تا حد امکان از او اجتناب می‌کردند. با این حال دیدن اینکه ناپلئون چهارپا، به ویمپر دوپا، دستور می‌دهد، آنها را مست‌غرور می‌کرد. رابطه آنها با انسان‌ها مثل قبل نبود. انسان‌ها از مزرعه حیوانات متنفر بودند، آنها معتقد بودند مزرعه حیوانات چه زود، چه دیر دچار ورشکستگی خواهد شد و بالاتر از همه، پروژه آسیاب بادی شکست خواهد خورد. آنها وقتی در کاروانسراها دور هم جمع می‌شدند، سعی می‌کردند که به یکدیگر ثابت کنند که ساخت آسیاب بادی عملی نیست و اگر هم ساخته شود مطمئناً کار نخواهد کرد اما خلاف میلشان به حیواناتی که توانسته بودند، مزرعه و خودشان را اداره کنند، احترام می‌گذاشتند. یکی از نشانه‌های احترام این بود که آنها کم‌کم مزرعه مانر را مزرعه حیوانات می‌نامیدند. آنها همچنین فکر می‌کردند، در این مبارزه جونز باخته است چون او از اینکه بتواند

مزرعه‌اش را پس بگیرد، ناامید شده بود و برای زندگی به جای دیگری نقل مکان کرده بود. مزرعه حیوانات به جز ویمپر با دنیای بیرون هیچ‌گونه ارتباطی نداشت اما شایعات زیادی دربارهٔ آنها گفته شده بود؛ مثلاً می‌گفتند: «ناپلئون قصد دارد، با آقای پیل کینگتون مالک فاکس‌وود، یا آقای فردریک، مالک مزرعه پینچ‌فیلد، برای معاملات تجاری قرارداد ببندد ولی دربارهٔ اینکه با هر دو نفر توأمان کار کند، صحبتی نشده بود.

این مربوط به زمانی می‌شد که خوک‌ها ناگهان به ساختمان مزرعه رفتند و در آنجا ساکن شدند و به نظر می‌رسید که حیوانات دوباره تصمیمات روزهای نخست را به یاد آوردند که نمی‌بایست در خانه زندگی می‌کردند و دوباره اسکونیلر آنها را توجیه و متقاعد کرد. او گفت: «خوک‌ها مغز متفکر مزرعه هستند و برای فکر کردن نیاز به مکانی آرام دارند و همچنین خانه در شأن و مقام رهبر است (اخیراً ناپلئون را رهبر صدا می‌کردند) با این حال تعدادی از حیوانات وقتی شنیدند که خوک‌ها نه تنها غذایشان را در آشپزخانه می‌خورند، بلکه روی تخت‌خواب هم می‌خوابند، مضطرب شدند. باکسر طبق معمول با گفتن همیشه حق با ناپلئون است، قضیه را فیصله داد. اما کلوور به خاطر آورد که خوابیدن روی تخت برای همه ممنوع شده بود. او برای حل این معما به ته طویله رفت تا دوباره هفت دستور را به دقت بخواند. او متوجه شد که بیشتر از چند حرف را نمی‌تواند، بخواند به این دلیل از موریل خواست تا چهارمین دستور را برایش بخواند. او پرسید: «آیا دستوری درمورد

خوابیدن روی تختخواب نوشته شده است؟»

موریل با سختی آن را تلفظ کرد و گفت: «اینجا نوشته شده هیچ

حیوانی نباید با ملحفه روی تختخواب بخوابد.»

برای کلوور عجیب بود چون اصلاً به یاد نمی‌آورد که دستور چهارم به ملحفه اشاره کرده باشد. ولی چون دستورات روی دیوار آویزان بودند با خودش گفت: «حتماً همین طور است و من اشتباه می‌کنم.» اسکوئیلر به همراه سه سگ از آنجا عبور می‌کرد و با دیدن این صحنه خواست که موضوع را برای آنها حل کند.

او گفت: «رفقا حتماً شنیده‌اید که خوک‌ها در خانه مزرعه و روی تختخواب می‌خوابند؟ چرا که نه؟ همین طور است، شما که تصور نمی‌کنید، قانونی مبنی بر منع خوابیدن روی تختخواب داشته باشیم؟ تخت صرفاً به معنی مکانی است که روی آن می‌خوابند. کپه ای کاه هم در طولیه تخت، محسوب می‌شود. ما قانون منع استفاده از ملحفه را داریم چرا که ملحفه خاص انسان است. ما این ملحفه‌ها را از خانه بیرون بردیم و بین پتوها می‌خوابیم. پتوها بستر راحتی هستند، این طور نیست؟ اما رفقا هنوز به آن راحتی نیستند که ما بعد از این همه کار فکری و خسته شدن به آن نیازمندیم. من می‌توانم به شما بگویم که با این همه کار فکری که ما انجام می‌دهیم، شما راضی نشوید که آسایش را از ما بگیرید همان طور که راضی نیستید، ما در وظایفمان کوتاهی کنیم شما هم این راحتی و آسایش را از ما نگیرید. مطمئناً هیچ یک از شما مایل به برگشت جونی نیست؟» حیوانات به آنها اطمینان دادند که تمایلی به برگشت جونی ندارند و

دیگر در مورد خوابیدن خوک‌ها روی تخت‌خواب در خانه صحبتی نکردند و چند روز بعد، اعلام کردند که از این به بعد خوک‌ها، صبح‌ها یک ساعت دیرتر از خواب بیدار می‌شوند. هیچ یک از حیوانات اعتراض نکردند.

پاییز فرا رسید. حیوانات، خسته ولی خوشحال بودند. آنها سال سختی را سپری کرده بودند و به‌رغم فروش مقداری از یونجه و غلات، ذخیره غذایشان برای زمستان کافی نبود اما آسیاب بادی ارزش تمام این سختی‌ها را داشت. تقریباً نیمی از کار ساخت آن، انجام شده بود. بعد از برداشت محصول، هوا صاف و خشک بود و حیوانات سخت‌تر از قبل کار می‌کردند. آنها معتقد بودند اگر بتوانند دیوار را روزی یک سانت هم که شده بلندتر کنند و بسازند، تحمل این سختی‌ها ارزش دارد. باکسر حتی شب‌ها یک یا دو ساعت بیشتر از بقیه حیوانات، زیر نور ماه کار می‌کرد. حیوانات در اوقات بیکاری‌شان اطراف آسیاب بادی نیمه‌کاره، گشت می‌زدند و استحکام و عمود بودن دیواره‌های آن را تحسین می‌کردند و از اینکه توانسته‌اند آن را بسازند، حیرت‌زده می‌شدند. فقط بنجامین پیر نمی‌خواست، هیجان‌زده باشد و طبق معمول خیلی حرف نمی‌زد و گاهی نیز جمله مرموزش را می‌گفت: «خرها عمر طولانی دارند.»

ماه نوامبر با بادهای شدید جنوب غربی فرا رسید. کار ساختمان‌سازی متوقف شد چون برای مخلوط کردن مصالح و سیمان، هوا مرطوب بود و باران مرتب می‌بارید. بالاخره شب‌های طوفانی فرا رسید به‌طوری که ستون ساختمان می‌لرزید و حتی چند

آجر هم از سقف طویله به پایین افتاد. مرغ‌ها با شنیدن صدای گلوله از خواب پریدند و با وحشت قُدق می‌کردند. صبح که حیوانات از خواب بیدار شدند و از خوابگاه خود بیرون رفتند، متوجه شدند که پایه پرچم به زمین افتاده و یک درخت نارون مثل تربچه از ریشه کنده شده است. آنها وقتی متوجه آسیاب بادی شدند، از روی ناامیدی بغض در ته گلویشان شکست. چشمهایشان منظره وحشتناکی را می‌دید. آسیاب بادی تخریب شده بود.

همه با هم به محل حادثه هجوم بردند. ناپلئون که به‌ندرت سریع حرکت می‌کرد، اکنون پیشاپیش بقیه می‌دوید. بله تمام ساختمان فرو ریخته بود. نتیجه تلاششان برای پی ریزی، خرد کردن و حمل سنگ‌ها نابود شده بود و سنگ‌ها به اطراف پخش شده بودند. در ابتدا قادر به سخن گفتن نبودند، آنها ایستادند و با ماتم به سنگ‌های افتاده شده خیره شدند. ناپلئون درحالی که ساکت بود، به عقب و جلو می‌رفت و گاهی زمین را بو می‌کرد. دمش سیخ شده بود و به سرعت از یک طرف به طرف دیگر تکان می‌خورد، همه اینها از علائم فشار عصبی بود. او ناگهان از حرکت باز ایستاد، انگار فکری به ذهنش خطور کرده بود.

او خیلی آرام گفت: «آیا شما می‌دانید مسئول این فاجعه کیست؟» ناگهان او با صدایی که شبیه غرش بود، گفت: «آیا می‌دانید دشمنی که شب هجوم آورده و آسیاب بادی را خراب کرده است همان اسنوبال است؟ اینها همه کار اسنوبال خائن و پلید است که برای گرفتن انتقام شبانه آمده و آسیاب بادی را خراب کرده است.»

ناپلئون گفت: «رفقا اکنون در اینجا من حکم مرگ را برای اسنوبال صادر می‌کنم.» او ادامه داد: «هر کسی این حکم را اجرا کند، نیم کیلو سیب و مدال درجه دو شجاعت حیوانی را دریافت می‌کند و هر کس او را زنده دستگیر کند، یک کیلو سیب جایزه می‌گیرد.»

حیوانات وقتی فکر می‌کردند که اسنوبال توانسته چنین کاری بکند، حیرت می‌کردند. فریاد خشم همه بلند شد و همه با خودشان فکر می‌کردند که چگونه می‌توانند اسنوبال را دستگیر کنند. خیلی زود رد پای خوکی روی علف‌های نزدیک تپه پیدا شد. آنها فقط تا چند کیلومتری می‌توانستند، آن را دنبال کنند چون بعد به دیواری می‌رسیدند که راه را مسدود کرده بود ولی در آن سوراخی تعبیه شده بود. ناپلئون آنجا را با دقت بو می‌کرد و گفت که رد پای اسنوبال است. او عقیده داشت که شاید اسنوبال از سمت مزرعه فاکس‌وود آمده باشد.

وقتی رد پاها بررسی شد، ناپلئون فریاد کشید: «رفقا معطل نکنید. کار را باید تمام کنیم. ما صبح زود دوباره ساخت آسیاب بادی را شروع می‌کنیم و تا زمستان آن را تمام می‌کنیم. تا به اسنوبال بفهمانیم که او به سادگی نمی‌تواند کار ما را خراب کند. رفقا به یاد داشته باشید که نباید هیچ تغییری در طرح ما به وجود آید. ما فردا کار را آغاز خواهیم کرد. رفقا به پیش، زنده‌باد آسیاب بادی، زنده‌باد مزرعه حیوانات!»

مجازات خائنان

زمستان سختی در راه بود. هوای طوفانی، برف و یخبندان شدید تا ماه فوریه ادامه داشت. حیوانات برای ساخت مجدد آسیاب بادی با تمام وجود تلاش می‌کردند. چون می‌دانستند دنیای خارج از مزرعه نظاره‌گر آنهاست و اگر ساختن آسیاب به موقع تمام نشود، انسان‌های حسود، پیروز می‌شوند و شادی می‌کنند.

انسان‌ها از روی کینه وانمود می‌کردند که باور ندارند، تخریب، کار اسنوبال باشد، بلکه به دلیل سست بودن دیوارها و پی‌ریزی آن بوده است. حیوانات می‌دانستند که تخریب آسیاب بادی به این دلیل نبوده است. معذالک تصمیم گرفته شد که ضخامت دیوارها را به جای هیجده سانت، سه فوت در نظر بگیرند و این یعنی جمع‌آوری مقدار زیادی سنگ. مدت زیادی بود که توده سنگ‌ها زیر برف‌ها بودند و به همین دلیل کاری نمی‌شد، انجام داد. وقتی هوا کمی بهتر شد، کارشان پیشرفت کرد اما کار سختی بود و حیوانات دیگر امید سابق را نداشتند. آنها همیشه سردشان بود و گرسنه بودند. تنها باکسر و کلور بود که امید خود را از دست ندادند. اسکوئیلر در زمینه لذت خدمت کردن و شکوه کار، سخنرانی خوبی کرد اما

حیوانات، دیگر به قدرت باکر و شعار همیشگی‌اش، که من بیشتر کار خواهم کرد، امیدوار نبودند. در ماه ژانویه غذا کم شد. سهم غله به شدت کاهش یافت و اعلام گردید که برای جبران، یک سیب‌زمینی به آنها داده خواهد شد. بعد مشخص شد که مقدار زیادی از سیب‌زمینی‌هایی که در خاک بودند، به علت اینکه خوب پوشش داده نشده بودند، تعداد زیادی از آنها یخ‌زده و فاسد شدند. سیب‌زمینی‌ها سرد و بی‌رنگ شده بودند و فقط مقدار کمی از آنها قابل خوردن بودند. روزها بود که حیوانات، چیزی برای خوردن به جز کاه و چغندر نداشتند. گرسنگی در چهره آنها هویدا بود.

مخفی نگه داشتن این حقیقت از افراد خارج از مزرعه امری حیاتی و ضروری به شمار می‌رفت. انسان‌ها با شنیدن فروپاشی آسیاب، اعتماد به نفس پیدا کردند و شروع به شایعه‌پراکنی کردند و گفتند که حیوانات از گرسنگی و بیماری در حال مرگ‌اند و با خودشان می‌جنگند و به دو دسته ممنوع‌خوار و بچه‌کش تقسیم شده‌اند. ناپلئون به خوبی از نتایج بد فاش شدن وضعیت غذایی که ممکن بود به وجود بیاید، آگاه بود؛ بنابراین، تصمیم گرفت از وجود آقای ویمر استفاده کند تا به وسیله آن وضعیت را وارونه جلوه دهد. حیوانات با ویمر که هفته‌ای یک بار به مزرعه می‌آمد یا تماس نداشتند یا خیلی کم با او مواجه می‌شدند ولی حالا چند حیوان مثل گوسفندان دستور گرفته بودند که با او روبرو شوند و بگویند که جیره غذایشان افزایش یافته است. علاوه بر این ناپلئون سفارش کرده بود که صندوق‌های خالی داخل انبار آذوقه را تا لبه با شن پر

کنند و روی آن را با باقیمانده‌های حبوبات پر کنند و در موقعیت مناسب و به بهانه‌های مختلف او را به انبار آذوقه بکشانند و صندوق‌های مواد غذایی را به او نشان دهند. او فریب خورد و به دنیای خارج از مزرعه اعلام کرد که مزرعه حیوانات کمبود غذا ندارد.

با این‌همه در اواخر ژانویه مشخص شد که ضروری است، از جایی آذوقه تهیه کنند. این روزها ناپلئون به ندرت در مجامع عمومی ظاهر می‌شد و تمام وقتش را در خانه مزرعه می‌گذراند که پشت هر در آن، سگی نگهبانی می‌داد. وقتی در مجامع ظاهر می‌شد، با حالتی تشریفاتی و رسمی ظاهر می‌شد و همیشه شش سگ او را احاطه می‌کردند. اگر کسی به او نزدیک می‌شد، پارس می‌کردند. او حتی صبح‌های یکشنبه هم به‌طور مرتب حضور نداشت ولی معمولاً دستوراتش را به واسطه خوک‌های دیگر بخصوص اسکوئیلر اعلام می‌کرد.

اسکوئیلر در یکی از روزهای یکشنبه اعلام کرد که مرغ‌های آماده تخم‌گذاری باید تخم‌های خود را تحویل دهند. ناپلئون با ویمپر قرارداد بسته بود که هفته‌ای چهارصد تخم‌مرغ به او بفروشد. پول حاصل از فروش این تخم‌مرغ‌ها می‌توانست برای خرید حبوبات و آذوقه مورد احتیاج تا فرارسیدن تابستان و بهتر شدن اوضاع کافی باشد.

وقتی مرغ‌ها این خبر را شنیدند، غوغای وحشتناکی به راه انداختند. با اینکه آنها شنیده بودند، در صورت لزوم باید فداکاری

کنند ولی باورشان نمی‌شد به این زودی با این مسئله روبرو شوند. آنها آماده می‌شدند که در بهار گُرج^۱ شوند و چنین جنایتی را پیش‌بینی نمی‌کردند. بعد از خارج شدن جونز از مزرعه این اولین بار بود که یک شبهه شورش برپا شد. مرغ‌ها به وسیله سه مرغ سیاه جوان مدیریتانه‌ای رهبری می‌شدند و تلاش می‌کردند خواسته ناپلئون عملی نشود. آنها موقع تخم‌گذاری روی بام‌ها می‌رفتند و گاهی هم تخم‌ها به زمین می‌افتادند و می‌شکستند. ناپلئون خیلی تند و بی‌ادبانه رفتار می‌کرد. او دستور داده بود که جیره مرغ‌ها را قطع کنند و اگر حیوانی فقط یک دانه به آنها می‌داد، محکوم به مرگ می‌شد. سگ‌ها عامل اجرای این حکم بودند. مرغ‌ها تا پنج روز به این شورش ادامه دادند و بالاخره تسلیم شدند و به لانه‌های خود بازگشتند. در این میان نه مرغ، جان خود را از دست دادند. اجساد آنها را در باغ دفن کردند و شایعه کردند که بر اثر بیماری خروسک مرده‌اند. ویمپر از موضوع خبر نداشت و طبق برنامه، هفته‌ای یک بار تخم مرغ‌ها را تحویل می‌گرفت.

در این مدت هیچ کس اسنوبال را ندیده بود و از او خبری نداشت. شایعه بود که او در یکی از مزارع همسایه فاکس‌وود یا پنج‌فیلد پنهان شده است. روابط ناپلئون با مزارع همسایه بهتر از قبل شده بود. انبوهی از الوار در حیاط وجود داشت که طی ده سال گذشته آن زمانی که منطقه را از وجود درختان راش پاک کرده

۱. مرغ خانگی که از تخم گذاشتن باز ایستد و مایل باشد که روی تخم بخوابد تا به جوجه تبدیل شود.

بودند، روی هم انباشته کرده بودند. ویمپر به ناپلئون پیشنهاد داد، الوارهایی را که به خوبی خشک شده بودند به آقای پیل کینگتون یا آقای فردریک بفروشد. آقایان: پیل کینگتون و فردریک هردو مشتاق بودند تا الوارها را بخرند. ناپلئون مردّد بود که الوارها را به کدام یک بفروشد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. هر وقت که تصمیم می‌گرفت به فردریک بفروشد، حیوانات می‌گفتند که اسنوبال در فاکس‌وود مخفی شده و وقتی می‌خواست به پیل کینگتون بفروشد، حیوانات می‌گفتند که اسنوبال در پینچ‌فیلد است.

اوایل بهار بود که حیوانات ناگهان یک خبر اختطاردنده‌ای را شنیدند و آن خبر بیانگر این بود که اسنوبال شب‌ها مخفیانه به مزرعه می‌آید. حیوانات مضطرب شدند، آنها دیگر به راحتی در آخورشان نمی‌توانستند، بخوابند. گفته می‌شد که او هر شب از تاریکی شب استفاده می‌کند و به مزرعه می‌آید و هر نوع کار زشتی را مرتکب می‌شود. عده‌ای می‌گفتند که او از انبار آذوقه سرقت می‌کند و تخم‌مرغ‌ها را می‌شکند و سطل‌های شیر را داغان می‌کند و دانه‌ها را لگدمال می‌کند و با دندان پوست درختان میوه را می‌کند. هر جا هراتفاق بدی می‌افتاد می‌گفتند که کار اسنوبال است. اگر شیشه‌ای می‌شکست یا آبی مسدود می‌شد، به‌طور قطع می‌گفتند که کار اسنوبال است و وقتی کلید انبار آذوقه گم شد، همه حیوانات معتقد بودند که اسنوبال آن را به ته چاه انداخته است. جای تعجب بود که آنها حتی بعد از اینکه کلید گم شده را زیر کیسه آذوقه پیدا کردند، باز نظر خود را تغییر ندادند. گاوها به اتفاق بیان داشتند که

اسنوبال به درون آخورشان آمده و آنها را در خواب دوشیده است. گفته شده بود که موش‌های صحرایی که در زمستان باعث زحمت بودند، همدست اسنوبال هستند.

ناپلئون اعلام کرد که کاملاً باید فعالیت‌های اسنوبال بررسی شود. ناپلئون به همراه چهار سگی که همراهی‌اش می‌کردند، یک تیم برای بازرسی ساختمان مزرعه درست کرد و با دقت تمام موضوع را بررسی می‌کرد و حیوانات دیگر با حفظ حد و حدودشان به آنها ادای احترام می‌کردند. ناپلئون ایستاد و زمین را برای پیدا کردن رد پای اسنوبال بوید و گفت که می‌تواند با بویدن رد پا، او را پیدا کند. او هر گوشه‌ای را می‌بوید، داخل طویله، داخل گاوداری، داخل مرغدانی، در باغ سبزیجات و آثار اسنوبال را تقریباً در هر جایی می‌یافت. او پوزه‌اش را روی زمین می‌گذاشت و چند نفس عمیق می‌کشید و با صدای وحشتناکی فریاد می‌زد: «اسنوبال! او اینجا بوده است، من می‌توانم خیلی واضح بوی او را تشخیص دهم.» و با شنیدن کلمه اسنوبال سگ‌ها دندان‌های خود را نشان می‌دادند و می‌غریبند، طوری که خون در رگ‌ها منجمد می‌شد.

حیوان‌ها کاملاً ترسیده بودند، به‌نظر می‌رسید که اسنوبال به‌طور نامرئی آنها را تحت تأثیر قرار داده و همچون هوا آنها را احاطه کرده و تهدیدی برای آنها بود. غروب، اسکوئیلر حیوانات را فرا خواند تا دور هم جمع شوند و چهره او بیانگر اخبار جدی و مهمی بود.

اسکوئیلر در حالی که عصبی بود و بالا و پایین می‌پرید، فریاد زد:

«رفقا توطئه وحشتناکی را کشف کرده‌ایم. اسنوبال خودش را به فردریک از مزرعه پینچ‌فیلد فروخته است، کسی که قصد حمله کردن به ما و تسخیر مزرعه ما را دارد. وقتی حمله آغاز شد، اسنوبال همان‌گونه که هدایت شده عمل خواهد کرد. مسئله خیلی پیچیده‌تر از آن است که ما فکر می‌کردیم. شورش اسنوبال به دلیل غرور و جاه‌طلبی او بوده است. اما رفقا ما اشتباه می‌کردیم، آیا شما می‌دانید علت واقعی آن چه بود؟ اسنوبال از ابتدا هم همدست جونز بود. او در تمام این مدت مأمور مخفی جونز بوده است. ما اسنادی را که از او به جا مانده پیدا کرده‌ایم و این اسناد صحت این مسئله را اثبات می‌کنند. آیا ما تلاش او را در جنگ گاودانی ندیدیم، که خوشبختانه بی‌نتیجه بود؟»

حیوانات خسته و کوفته بودند. این خیانت بدتر از تخریب آسیاب بادی بود که اسنوبال انجام داد. چند دقیقه طول کشید تا بتوانند مسائل را درک کنند. همه آنها به یاد داشتند یا حداقل فکر می‌کردند که یادشان هست که چگونه اسنوبال پیشاپیش همه در جنگ گاودانی تلاش می‌کرد و چگونه با صف‌آرایی حیوانات، بقیه را به حمله تشویق می‌کرد، حتی آن وقتی که پشتش بر اثر گلوله زخمی شده بود. در ابتدا کمی مشکل بود که بخواهند او را همدست جونز بدانند. حتی باکسر که به‌ندرت سؤال می‌کرد، گیج شده بود. او نشست و سُم‌هایش را جمع کرد و چشمهایش را بست و سعی کرد تا افکارش را منظم کند.

او گفت: «من باور نمی‌کنم، اسنوبال در جنگ گاودانی شجاعانه

نجنکید. من خودم او را دیدم، آیا ما خودمان بعد از جنگ به او لقب قهرمان درجه یک را ندادیم؟

رفقا اشتباه از ما بود ولی بعد از یافتن اسناد محرمانه که به خط خود او نوشته شده پی به ماجرا بردیم. او سعی می کرد ما را فریب دهد.»

باکسر گفت: «اما او زخمی شده بود، ما همگی دیدیم او با اینکه زخمی شده بود، می دوید.»

اسکوئیلر فریاد زد: «این هم قسمتی از نقشه اش بوده است. گلوله جونز فقط یک خراش کوچک به او وارد کرد. اگر شما می توانستید بخوانید، مدارک نوشته شده او را نشانتان می دادم. این کارش هم دسیسه اسنوبال در آن شرایط بحرانی بود و یک علامت، برای گریختن او و واگذاری مزرعه به دست دشمن بود. او تقریباً موفق شده بود، من می خواهم بگویم که رفقا حتی اگر رفیق ناپلئون، رهبر ما نبود آیا باز او موفق می شد؟ آیا به یاد دارید که چگونه وقتی جونز و افرادش داخل حیاط شدند، ناگهان در یک لحظه اسنوبال برگشت و گریخت و بقیه حیوانات هم به دنبال او دویدند؟ آیا شما به یاد دارید، زمانی را که اضطراب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود و همه چیز از دست رفته بود که رفیق ناپلئون فریاد مرگ بر انسان را سرداد و دندان هایش را در پای جونز فرو کرد؟» اسکوئیلر درحالی که از طرفی به طرف دیگر جست و خیز می کرد، گفت: «رفقا شما مطمئناً آن را به یاد دارید.»

وقتی اسکوئیلر صحنه را این چنین توصیف می کرد، حیوانات به

نظرشان رسید که این صحنه را به یاد دارند. در هر صورت آنها فرار اسنوبال را در لحظات بحرانی به یاد آوردند و تنها باکسر بود که نمی‌توانست خودش را متقاعد کند.

او سرانجام گفت: «من نمی‌توانم، باور کنم که اسنوبال از ابتدا خائن بوده باشد، شاید این کار را بعداً کرده باشد ولی در جنگ گاودانی او رفیق خوبی بود.»

اسکوئیلر خیلی شمرده و محکم گفت: «رفیق ناپلئون، رهبر ما، اعلام کرده که اسنوبال از ابتدا نماینده جونز بوده حتی مدت‌ها قبل از اینکه به فکر شورش باشیم.»

باکسر گفت: «در این صورت مسئله فرق می‌کند، اگر رفیق ناپلئون می‌گوید، پس درست است.»

اسکوئیلر با چشمان ریز و درخشانش نگاه تند و زشتی به باکسر انداخت و فریاد زد: «واقعیت امر این است، آیا روشن شد؟» سپس خواست که برود ولی یکدفعه مکث کرد و با لحنی تأثیرگذار گفت: «به تمامی حیوانات مزرعه هشدار می‌دهم که هوشیار باشند و با چشمانی باز به اطراف بنگرند. ما اکنون دلایلی داریم که فکر می‌کنیم، هنوز هم اسنوبال مأموران مخفی در بین ما دارد.»

چهار روز بعد، ناپلئون دستور داد که همه در حیاط جمع شوند. وقتی همگی در حیاط جمع شدند، ناپلئون درحالی که دو مدال شجاعت حیوانی درجه یک و مدال شجاعت حیوانی درجه دو را به گردن داشت، به همراه نه سگی از ساختمان مزرعه بیرون آمد که اطراف او بودند و وحشیانه می‌غریدند و طوری غرش می‌کردند که

همه حیوانات از ترس می‌لرزیدند.

ناپلئون با چهره‌ای عبوس، در مقابل آنها ایستاد و حاضران را برانداز کرد. سپس با صدای بلندی زوزه کشید. فوری سگ‌ها جلو پریدند و در حالی که گوش چهار خوک را می‌کشیدند، آنها را جلوی پای ناپلئون انداختند. از گوش خوک‌ها خون می‌ریخت. سگ‌ها آن را مزه کردند و در طی چند دقیقه انگار دیوانه شدند. همه حیرت کرده بودند. سه تا از سگ‌ها به سمت باکسر یورش بردند. باکسر که متوجه آمدن آنها شد، سم بزرگش را بلند و در هوا لگدپرانی کرد که لگد او یکی از سگ‌ها را به زمین انداخت. سگ بدبخت جیفی زد و دو سگ دیگر دُمشان را روی کولشان گذاشتند و فرار کردند. باکسر نگاهی به ناپلئون انداخت تا ببیند آیا باید سگ را بکشد یا رهايش کند. ناپلئون با نگاه تندی به او فهماند که باید رهايش کند. در این موقع باکسر سُمش را بلند کرد و سگ زوزه‌کشان و در حالی که کبود شده بود، فرار کرد.

هیاهو خوابید. چهار خوک درحالی که احساس گناه در چهره‌شان مشخص بود و می‌لرزیدند، انتظار می‌کشیدند. ناپلئون آنها را فرا خواند و خواست که به گناهشان اعتراف کنند. آنها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون، جلسات یکشنبه را حذف کرد، اعتراض کرده بودند. آنها اعتراف کردند که مخفیانه با اسنوبال در ارتباط بوده‌اند و حتی در تخریب آسیاب بادی نیز نقش داشته‌اند و با اسنوبال توافق کرده بودند که مزرعه را تحویل فردریک بدهند. آنها افزودند که اسنوبال خودش به آنها گفته که طی چند سال

گذشته مأمور مخفی جونز بوده است. وقتی آنها اعترافشان را تمام کردند، سگ‌ها فوراً گلوی آنها را دریدند. ناپلئون وحشیانه فریاد می‌زد: «آیا حیوان دیگری هست که بخواهد، اعتراف کند؟»

سه مرغی که رهبر شورشیان بودند، جلو آمدند و بیان کردند که اسنوبال به خوابشان آمده و گفته که از فرمان‌های ناپلئون سرپیچی کنند. آنها هم کشته شدند. سپس غازها آمدند و اعتراف کردند که هنگام برداشت محصول سال گذشته شش خوشه گندم را برداشته و شبانه خورده‌اند. بعد یک گوسفند اعتراف کرد که داخل استخر آب آشامیدنی، ادرار کرده است و اضافه کرد که اسنوبال او را مجبور به این کار کرده است و دو گوسفند دیگر اعتراف کردند که قوچی را که طرفدار ناپلئون بود، وقتی سرفه می‌کرد، آن‌قدر دواندند تا بمیرد. همه آنها دردم کشته شدند. اعترافات و کشت و کشتار آن‌قدر ادامه داشت تا کپه‌ای از اجساد در جلوی پای ناپلئون ایجاد شد. هوا از بوی خون سنگین شده بود، حتی در زمان جونز هم، چنین فاجعه‌ای رخ نداده بود.

وقتی کار تمام شد، بقیه حیوانات به جز خوک‌ها و سگ‌ها همه بیرون رفتند. آنها آشفته و بدبخت بودند. آنها نمی‌توانستند، بفهمند که خیانت حیواناتی که همدست اسنوبال بودند یا مجازاتی که آنها شاهدش بودند کدام یک وحشتناک‌تر است؟ اما همگی معتقد بودند فاجعه‌ای که به دست خودشان ایجاد شده بود، بدترین آن فجایع بوده است. از وقتی جونز مزرعه را ترک کرده بود، تاکنون هیچ حیوانی حیوان دیگری را نکشته بود. حتی یک موش هم کشته نشده

بود. آنها به سمت تپه کوچکی رفتند که آسیاب بادی نیمه‌ساخته شده در آنجا بود و به اتفاق هم در کنار هم دراز کشیدند تا گرم شوند. کلوور، بنجامین، موریل، گاوها، گوسفندان و اردک‌ها و غازها و مرغ‌ها دور هم جمع شدند، به جز گربه که قبل از دستور ناپلئون یکدفعه ناپدید شده بود.

برای چند دقیقه هیچ کس حرف نمی‌زد. فقط باکسر ایستاده بود. درحالی که بی‌قرار بود، دُم سیاه و بلندش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و گاهی از روی حیرت شیهه می‌کشید و بالاخره گفت: «من متوجه نمی‌شوم، من باور ندارم که چنین اتفاقاتی در مزرعه ما صورت گرفته است. همه این حوادث به دلیل گناهان خودمان است. من فکر می‌کنم راه حل آن، کار کردن بیشتر است. از حالا به بعد، من صبح‌ها یک ساعت زودتر بیدار می‌شوم.» او خیلی سریع الوارهایش را حرکت داد و سنگ‌های پراکنده را جمع‌آوری کرد. او با موفقیت دو بار سنگ را جمع کرد و آنها را به محل آسیاب بادی برد و بعد برای استراحت شبانه رفت. حیوانات بدون اینکه صحبتی بکنند، دور کلوور جمع شدند. چشم‌انداز تپه‌ای که حیوانات روی آن قرار داشتند، به گونه‌ای بود که تمام قسمت‌های مزرعه را می‌توانستند ببینند. بیشتر حیوانات مزرعه، درون این چشم‌انداز قرار داشتند. چراگاه از نظر طولی به جاده اصلی منتهی می‌شد. آنها می‌توانستند یونجه‌زار، استخر، بوته‌زار، مزارع قابل شخم، مزارع گندم‌های جوان و سبز، سقف‌های قرمز ساختمان‌های مزرعه را با دودکش‌هایی که از آن دود به شکل موج‌دار بیرون می‌آمد، ببینند.

عصر یک روز بهاری بود. علف‌ها و پرچین‌ها به علت تابش نور خورشید، طلایی به نظر می‌رسیدند. آنها هرگز مزرعه را چنین ندیده بودند و حالا هر سانت از مزرعه را متعلق به خودشان می‌دانستند. کلوور وقتی از بالای تپه به مزرعه نگاه کرد، چشمانش پر از اشک شد. اگرچه او نمی‌توانست صحبت کند، به این موضوع می‌اندیشید که آن زمان که فکر می‌کردند، انسان را از مزرعه خارج کنند، وضعیت کنونی هدف آنها نبود. این صحنه‌های وحشتناک و کشتار هدفشان نبود. آنچه آن شب میجر پیر به آنها گفته بود و آنها را به شورش کردن تشویق کرده بود، این نبود. در جامعه‌ای که او در ذهنش ترسیم می‌کرد، حیوانات گرسنه نبودند، زجر نمی‌کشیدند و همه با هم برابر بودند و هرکس به اندازه توانش کار می‌کرد. قدرتمندان از ضعفا حمایت می‌کردند. همان‌گونه که او در شب سخنرانی میجر با قرار دادن پاهایش به‌عنوان یک تکیه‌گاه و پناهگاه از یک دسته اردک حمایت کرده بود. اما نمی‌دانست که چرا آنها جرئت نمی‌کردند، هنگامی که سگ‌های وحشی می‌غریدند، از افکارشان صحبت کنند و نگاه کردن به دوستانشان که بعد از اعتراف تکه‌تکه می‌شدند، چقدر وحشتناک بود.

هیچ‌گونه فکری از شورش یا نافرمانی در سر او نبود. او می‌دانست که حتی این وضعیت بد، باز از زمان جونز بهتر است و مهمتر از همه می‌بایست از برگشت جونز جلوگیری می‌شد. به‌هرحال این وضعیت اتفاق افتاده بود و او باید صادق می‌ماند و سخت کار می‌کرد و دستورات داده شده را انجام می‌داد و از ناپلئون

اطاعت می‌کرد. اما هنوز او و همه حیوانات، امید داشتند و زجر می‌کشیدند. هدف آنها ساخت آسیاب بادی و مواجه شدن با گلوله تفنگ جونز نبود. او چنین فکریایی داشت ولی قادر به بیانش نبود.

بالاخره او احساس کرد که به جای بیان هر چیزی باید سرود حیوانات انگلستان را بخواند تا شاید کمی آرام شود. در این موقع حیوانات دیگر هم دو او جمع شدند و شروع به خواندن کردند. آنها سرود را سه دفعه با آهنگ ولی غم‌انگیز و آهسته خواندند و در همین موقع اسکوئیلر درحالی که دو سگ همراهی‌اش می‌کردند، به آنها نزدیک شد. او چیزهای مهمی برای گفتن داشت. او اعلام کرد که به فرمان ناپلئون از این پس خواندن سرود حیوانات انگلستان ممنوع است. حیوانات غافلگیر شده بودند.

موریل فریاد زد: «چرا؟»

اسکوئیلر خیلی محکم پاسخ داد: «دیگر نیازی نیست که این سرود را بخوانید. این سرود مربوط به زمان شورش بود، اما اکنون شورش به پایان رسیده است و خائنان به مجازات رسیده‌اند و دشمنان داخلی و خارجی شکست خورده‌اند. با خواندن سرود حیوانات، شما در آرزوی جامعه‌ای بهتر و روزهای قشنگ‌تری بودید و حالا چنین جامعه‌ای ایجاد شده است و خیلی واضح است که دیگر نیازی به خواندن این سرود نیست.»

همه افکار ترسناکی از قضایا داشتند. تعدادی از حیوانات می‌خواستند اعتراض کنند اما در همین موقع چند گوسفند بع‌بع‌کنان گفتند: «چهارپا خوب و دوپا بد است» که چند دقیقه این وضعیت

ادامه داشت و باعث شد که بحث‌ها خاتمه یابد.
 بنابراین، سرود حیوانات کوهستان، دیگر شنیده نشد و
 می‌نی‌موس شاعر، سرود دیگری ساخت:

«حیوانات مزرعه، حیوانات مزرعه
 هرگز از جانب من به شما آسیبی نخواهد رسید.»

و از این به بعد هر صبح یکشنبه، بعد از برافراشتن پرچم، این
 سرود را می‌خواندند اما نه عبارات و نه آهنگ آن، هیچ‌کدام
 حیوانات را به اندازه سرود حیوانات انگلستان، تحریک و برانگیخته
 نمی‌کرد.

فصل هشتم

اسکناس‌های قلبی و جنگ دوم

چند روز بعد، وقتی وحشت کشتار، کمی فروکش کرد، تعدادی از حیوانات به یاد آوردند یا فکر می‌کردند که ششمین دستور این بود که هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد. با اینکه هیچ کس جرئت نمی‌کرد، این مسئله را در مقابل سگ‌ها و خوک‌ها بیان کند ولی می‌دانستند که این کشتار خلاف دستور ششم است. کلوور از بنجامین خواست که دستور ششم را بخواند و بنجامین طبق معمول گفت که نمی‌خواهد در این مسائل دخالت کند و رفت و موریل را آورد تا آن را بخواند. موریل آن دستور را چنین خواند: «هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بی‌دلیل بکشد.» به هر حال دو کلمه آخر از ذهن حیوانات حذف شده بود. آنها وقتی متوجه شدند که دستور نقض نشده است، فهمیدند که همکاری با اسنوبال دلیل خوبی برای این وحشت‌ها و کشتارهاست.

حیوانات طی این یک سال، حتی سخت‌تر از زمان قبل کار کردند. ساخت مجدد آسیاب بادی با دیوارهایی با ضخامت دو برابر، نسبت به زمان قبل و کارهای روزمره مزرعه کار دشوار و طاقت‌فرسایی بود. در این زمان به نظر می‌رسید که حیوانات

سخت‌تر از زمان جونز کار می‌کردند و کمتر غذا می‌خوردند. اسکوئیلر هر صبح یکشنبه لیستی از ارقام تولیدات و آمار افزایش آن را به صورت طومار تهیه می‌کرد و آن را برای حیوانات این‌طور می‌خواند: «مثلاً در فلان محصول ۲۰۰ درصد افزایش داشتیم یا در فلان محصول ۳۰۰ یا ۵۰۰ درصد افزایش داشته‌ایم.» حیوانات دلیلی برای باور نکردن نمی‌دیدند چون به وضوح هم نمی‌توانستند وضعیت قبل از شورش را به یاد بیاورند. روزهایی وجود داشت که آنها دلشان می‌خواست، ارقام، کمی پایین می‌آمد حداقل، آنها غذای بیشتری داشتند.

تمامی دستورات یا از جانب اسکوئیلر یا یکی از خوک‌ها صادر می‌شد. ناپلئون اکثر مواقع هر چهارده روز یک بار در مجامع عمومی حاضر می‌شد. وقتی او حضور داشت سگ‌ها همراهی‌اش می‌کردند و جوجه خروس سیاه مثل یک شیپورچی جلوی او راه می‌رفت و قبل از اینکه ناپلئون صحبتی کند، قوقولی قوقو می‌کرد. می‌گفتند که ناپلئون در ساختمان مزرعه در قسمت مجزایی زندگی می‌کند. او غذایش را به تنهایی در ظروف گران‌قیمتی که در کمد آشپزخانه بود، صرف می‌کرد و فقط دو سگش همراه او بودند. همچنین اعلام شده بود که سالی یک بار به افتخار روز تولد ناپلئون همانند دو سالروز دیگر تیری شلیک خواهد شد.

از ناپلئون خیلی ساده صحبت نمی‌شد و نام او را صدا نمی‌کردند، بلکه خیلی رسمی می‌گفتند که رهبر ما رفیق ناپلئون و خوک‌ها هم لقب پدر همه حیوانات، وحشت بشریت، حامی گله

گوسفندان، دوست اردکان و چیزهایی شبیه این به او داده بودند. اسکوئیلر در سخنرانی‌هایش درحالی که اشک می‌ریخت از حکمت ناپلئون، مهربانی قلبش و عشق عمیق او نسبت به حیوانات در جای‌جای مزرعه سخن می‌گفت و حتی از حیواناتی می‌گفت که هنوز در مزارع دیگر همچون برده زندگی می‌کردند. او طبق معمول، هر موفقیت و هر یورش موفق را به ناپلئون نسبت می‌داد. اغلب شنیده می‌شد که مرغ‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «طبق راهنمایی رهبرمان، رفیق ناپلئون من پنج تخم در طی شش روز گذاشته‌ام.» یا اسب‌ها از اینکه از استخر آب بنوشند لذت می‌بردند و اعلام می‌کردند که از رهبر، رفیق ناپلئون به دلیل طعم گوارای آب متشکرند. احساس کل مزرعه به خوبی در شعری به نام رفیق ناپلئون بیان شده که توسط می‌نی‌موس سروده شده بود.

ای رفیق ناپلئون؛

ای دوست یتیمان؛

ای سرچشمه شادی؛

ای که چشمانت آرام است و تسلی‌بخش؛

ای که همچون خورشید آسمان، هستی گرمابخش؛

هنگامی که به تو خیره می‌شوم، روحم در سوز و گداز است؛

تو بخشنده و خالق عشقی؛

خوراک روز و شبمان از توست؛

پاکیزگی کاه و طویله مان از توست؛

آسایش و آرامش هر حیوانی؛
 چه خُرد و چه کلان ز توست؛
 وقتی توله ای به دنیا می‌آورم؛
 پیش از آنکه بتواند گام بردارد؛
 حتی پیش از آنکه بتواند سخن بگوید؛
 صداقت و راستی تو را می‌شناسد؛
 آری اولین فریاد او رفیق ناپلئون است.

ناپلئون دستور داد تا این شعر را روی دیوار طویل‌ه بزرگ، درست روبروی شعر هفت دستور بنویسند و اسکوئیلر بالای آن، عکس رفیق ناپلئون را با رنگ سفید نقاشی کرد.

در ضمن ناپلئون از طریق نماینده‌اش آقای ویمپر در کامل کردن مذاکرات و شکل‌گیری قراردادها با فردریک و پیل‌کینگتون نقش داشت. تعدادی از الوارها هنوز به فروش نرفته بود. فردریک مشتاق‌تر بود تا آنها را به‌دست بیاورد اما قیمت قابل توجهی را پیشنهاد نداد. در همان زمان شایعه‌ای شکل گرفت که فردریک و افرادش قصد دارند، به مزرعه حیوانات حمله کنند و آسیاب بادی و ساختمان‌های را که مورد حسادت آنها بود، تخریب کنند. هنوز معتقد بودند که اسنوبال در مزرعه پینچ‌فیلد مخفی شده است. در اواسط تابستان حیوانات اعترافات سه مرغ را شنیدند که گفتند: «آنها را اسنوبال تحریک کرده بود که ناپلئون را به قتل برسانند.» آنها فوراً اعدام شدند. برای حفظ جان و ایمنی ناپلئون چهار سگ در چهار

کنج، نگهبانی می‌دادند و یک خوک جوان به نام پینکی^۱ پیش مرگ او شده بود و غذاهای ناپلئون را اول او امتحان می‌کرد تا سمی نباشد و بعد از اطمینان از سلامت غذا ناپلئون آن را می‌خورد.

در همان زمان ناپلئون ترتیبی داد تا تعدادی از الوارها را به آقای پیل کینگتون بفروشد و همچنین او می‌خواست برای تبادل محصول بین مزرعه حیوانات و فاکس‌وود قراردادی تنظیم کند. روابط بین ناپلئون و پیل کینگتون تنها از طریق ویمر هدایت می‌شد که تقریباً دوستانه بود. حیوانات از پیل کینگتون دستور می‌گرفتند و او را به فردریک کسی که از او می‌ترسیدند و متنفر بودند، ترجیح می‌دادند.

وقتی تابستان به انتها رسید و آسیاب بادی در حال تکمیل شدن بود، شایعاتی در مورد خیانت و حمله قریب‌الوقوع، بیشتر و بیشتر قوت می‌گرفت. گفته می‌شد که فردریک به همراه بیست تن از افراد مسلحش تمایل دارد، در مقابل آنها بایستد و او برای تحقق دادن کارهایش به کلانتری و اداره پلیس رشوه داده است. چنانچه اگر مزرعه حیوانات را به تصرف خود درمی‌آورد، از او بازخواست نمی‌شد. به هر حال شایعات زیادی از ظلم و ستم فردریک نسبت به حیوانات مزرعه‌اش به بیرون درز کرده بود. او اسب‌های پیر را آن‌قدر شلاق می‌زد تا بمیرند. او گاوها را گرسنه نگه می‌داشت و با پرتاب سگی به درون کوره او را کشته بود. او عصرها خودش را با خروس‌هایی سرگرم می‌کرد که به پاهایشان تیغ‌های کوچکی بسته بود و آنها را به جان هم می‌انداخت. حیوانات وقتی این چیزها را

1. Pinkeye

در مورد رفقایشان می شنیدند، خونشان به جوش می آمد و گاهی غوغا به راه می انداختند و دلشان می خواست به مزرعه پیسج فیلد حمله کنند و آدم ها را از آنجا خارج کنند. اما اسکوئیلر به آنها توصیه می کرد که از اعمال عجولانه پرهیز کنند و به رفیق ناپلئون اعتماد کنند.

احساسات ضد فردریکی روز به روز افزایش می یافت. در صبح یکشنبه ای ناپلئون در طویله حاضر شد و توضیح داد که هرگز قصد ندارد، الوارها را به فردریک بفروشد. او گفت که معامله با چنین شخص رذلی در شأن او نیست. به کبوترهایی که برای انتشار خبر انقلاب به این طرف و آن طرف فرستاده شده بودند، گفته شد که قدم به فاکس وود نگذارند و همچنین به آنها دستور دادند تا شعار مرگ بر فردریک را جایگزین مرگ بر بشریت کنند. در اواخر تابستان یکی دیگر از توطئه های اسنوبال برملا شد. کشف شد که محصول گندم پر از علف هرز بوده چون شبانه اسنوبال بذرهای گندم را با بذرهای علف هرز مخلوط می کرده است. یک غاز نر که در این نقشه سهیم بوده نزد اسکوئیلر اعتراف کرد و بعد با بلعیدن توت های سمی خودکشی کرد. اکنون حیوانات به این نتیجه رسیده بودند که اسنوبال هرگز مدال شجاعت حیوانی درجه یک را دریافت نکرده و این فقط یک افسانه بوده است که خود اسنوبال آن را بعد از جنگ گاودانی ساخته و منتشر کرده است. نه تنها او به این مدال مزین نشده بود، بلکه به دلیل بزدلی در جنگ، سرزنش هم شده بود. یک بار دیگر تعدادی از حیوانات با شنیدن این خبر، اغتشاش کردند

اما خیلی زود اسکوئیلر توانست، آنها را متقاعد کند که حافظه آنها دچار نقص و اشکال شده است.

برداشت محصول پاییزه بعد از تلاشی خستگی ناپذیر، تقریباً هم‌زمان با اتمام ساخت آسیاب بادی انجام شد. هنوز ویمپر در حال نصب ماشین آلات و برای خرید برخی از آنها در حال مذاکره بود که ساختمان آن به اتمام رسیده بود. به‌رغم بی‌تجربگی آنها و با وجود مشکلاتی نظیر بکارگیری ابزارهای ابتدایی و توطئه‌های استوبال، کار ساخت به موقع و در موعد مقرر به اتمام رسید. حیوانات خسته بودند ولی با افتخار و با غرور اطراف شاهکارشان قدم می‌زدند و به نظرشان، کارشان بسیار زیبا و قشنگ بود. ضخامت دیوارها دو برابر دیوارهای قبلی بود. این دفعه چیزی جز مواد منفجره نمی‌توانست آن را خراب کند. وقتی پره‌ها بکار افتادند، دینام‌ها شروع به کار کردند، آنها به این موضوع فکر می‌کردند که چقدر زحمت کشیدند تا بر مشکلات غلبه کردند و اینکه بالاخره توانستند زندگی‌شان را بسازند. وقتی به همه اینها می‌اندیشیدند، خستگی‌شان برطرف می‌شد و جست و خیز می‌کردند و اشک شوق می‌ریختند. ناپلئون در حالی که سگ‌ها همراهی‌اش می‌کردند و جوجه خروس‌ها در جلوی او رژه می‌رفتند، برای بازرسی اتمام کار آمد. او شخصاً موفقیت حیوانات را به آنها تبریک گفت و اعلام کرد که آسیاب باید ناپلئون نامیده شود.

دو روز بعد، حیوانات برای برگزاری جلسه ویژه در طویله فرا خوانده شدند. وقتی ناپلئون اعلام کرد که او الوارها را به فردریک

فروخته است و واگن‌های او فردا برای بارگیری خواهند رسید، آنها از تعجب گنگ و لال شدند. به نظر می‌رسید که در تمام این مدت ناپلئون و پیل کینگتون با هم روابط دوستانه داشته‌اند و تقریباً به‌طور محرمانه قراردادی بین او و فردریک بسته شده بود. همه روابط با فاکس‌وود قطع شده بود و پیامهای توهین آمیزی برای پیل کینگتون ارسال می‌شد. به کبوترها گفته شده بود که از مزرعه پینچ‌فیلد دوری کنند و شعارشان را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیل کینگتون» تغییر دهند. در همان زمان ناپلئون اطمینان یافت که داستان حمله قریب‌الوقوع به مزرعه حیوانات کاملاً دروغ بوده و حکایت‌ها در مورد ظلم و ستم فردریک به حیوانات، غلوی بیش نبوده است. شاید سرچشمه همه این شایعات اسنوبال و افرادش بودند. بعد از همه اینها معلوم شد که اسنوبال در مزرعه پینچ‌فیلد مخفی نشده بود و در حقیقت هرگز آنجا نبوده است. آن‌طور که گفته شده بود، او در فاکس‌وود زندگی می‌کرد و در واقع سال‌های سال بود که از پیل کینگتون مستمری می‌گرفته است.

خوک‌ها از حيله ناپلئون به وجد آمدند. او تظاهر می‌کرد که با پیل کینگتون روابط دوستانه دارد. او فردریک را وادار کرده بود که قیمت‌ها را تا دوازده پوند افزایش دهد. اسکوئیلر گفت: «در حقیقت برتری تفکر ناپلئون نسبت به دیگران در این است که او به هیچ‌کس، حتی به فردریک هم اعتماد ندارد.» فردریک تصمیم گرفت که برای الوارها چک بدهد؛ یعنی، یک تکه کاغذ که روی آن کتباً قول و قرارهایی نوشته شده بود. اما ناپلئون باهوش‌تر از آن بود که

بپذیرد و گفت که باید پول نقد پرداخت شود و تازه پنج پوند هم باید قبل از تحویل الوارها به عنوان پیش پرداخت، پرداخت شود. پولی که فردریک پرداخت، برای خرید ماشین آلات مورد نیاز آسیاب بادی کافی بود. در این میان الوارها با سرعت بالایی بارگیری می شدند. بعد از اتمام کار بارگیری، برای بررسی اوراق بانکی فردریک، جلسه ویژه‌ای در طویل‌ه برگزار شد. ناپلئون باخرسندی لبخند می زد درحالی که مدال‌هایش را به گردن آویخته بود و روی سکوی پوشیده شده از گاه آرمیده بود و پول‌ها در کنار او درون یک ظرف چینی قرار داشتند که از آشپزخانه برداشته بودند. حیوانات به آرامی از کنار آنها می گذشتند و یک نگاهی به آن می انداختند و باکسر پوزه‌اش را برای بوییدن اسکناس‌ها به جلو برد و اسکناس‌های نازک را به لرزش درآورد.

سه روز بعد، هیاهوی شدیدی برپا شد. ویمپر درحالی که رنگ صورتش پریده بود، با دوچرخه وارد شد و آن را در حیاط رها کرد و مستقیم به طرف ساختمان مزرعه رفت. لحظاتی بعد صدای غرش مهیبی از آپارتمان ناپلئون به گوش رسید. خبر، مثل ترکیدن بمب خیلی سریع در کل مزرعه پیچید. آری اسکناس‌ها جعلی بودند و فردریک مفت الوارها را از چنگ آنها درآورده بود.

ناپلئون سریع حیوانات را به دور هم جمع کرد و با صدای مهیبی اعلام کرد که فردریک محکوم به مرگ است. او گفت: «هنگامی که فردریک دستگیر شود، باید زنده زنده در آتش سوزانده شود.» در همان زمان به آنها اخطار داد که باید منتظر حوادثی بدتر از این

باشید. هر لحظه امکان دارد که فردریک و افرادش حمله‌ای را آغاز کنند که مدت‌ها قبل انتظارش را داشتیم؛ بنابراین، در تمام راه‌های مزرعه نگهبان گذاشتند. علاوه بر آن، چهار کبوتر با پیام صلح و دوستی به فاکس‌وود فرستاده شدند، به این امید که دوباره روابط خوبی با پیل‌کینگتون برقرار کنند.

صبح روز بعد، حمله آغاز شد. حیوانات مشغول صرف صبحانه بودند که نگهبانان فرا رسیدند و اعلام کردند که فردریک و افرادش به پشت دروازه پنج کلونی رسیده‌اند. حیوانات جسورانه و با شجاعت کافی یورش بردند تا مقابل آنها بایستند. این دفعه مثل جنگ گاودانی پیروزی را راحت به دست نیاوردند. آدم‌ها پانزده نفر بودند و شش نفر از آنها تفنگ داشتند و به محض اینکه به فاصله پنجاه یاردی^۱ رسیدند، شلیک را آغاز کردند. حیوانات قادر نبودند با این انفجارات وحشتناک مقابله کنند. به‌رغم تلاش‌های ناپلئون و باکسر برای صف‌آرایی و تقویت حیوانات، باز آنها مجبور به عقب‌نشینی شدند. تعدادی از آنها زخمی شدند. آنها در ساختمان مزرعه پناه گرفتند و از شکاف و درز حفره‌ها با احتیاط بیرون را نگاه می‌کردند. تمام چراگاه از جمله آسیاب بادی زیر نفوذ دشمن بود. در این دقایق حتی ناپلئون بلا تکلیف بود. او بدون هیچ صحبتی مرتب به چپ و راست می‌رفت و دُمش منقبض و سیخ شده بود. او مشتاقانه به سمت فاکس‌وود نظری انداخت. اگر پیل‌کینگتون و افرادش به آنها کمک می‌کردند، امکان داشت که پیروز شوند. در

۱. مقیاس طول برای بارجه در انگلستان و آمریکای شمالی، معادل ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتی‌متر.

این لحظه چهار کبوتری که به مأموریت رفته بودند، بازگشتند. یکی از آنها حامل نامه‌ای از پیل کینگتون بود. روی آن چنین نوشته شده بود: «حقت بود.»

فردریک و افرادش نزدیک آسیاب بادی مکث کردند. حیواناتی که نظاره‌گر آنها بودند، از ترس می‌نالیدند چون دو تا از مردها اهرم و چکش در دست داشتند. آنها می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند.

ناپلئون فریاد زد: «غیر ممکن است، ما ضخامت دیوارها را دو برابر کرده‌ایم.» سپس به سمت دوستانش نگاه کرد و گفت: «خونسرد باشید رفقا آنها اگر یک هفته هم تلاش کنند، نمی‌توانند آن را خراب کنند.»

اما بنجامین که با دقت به دشمن نگاه می‌کرد، متوجه شد که دو نفر از آنها نزدیک ستون آسیاب بادی با اهرم و چکش در حال کندن حفره‌ای هستند. بنجامین پوزه بلندش را آرام تکان داد و گفت: «شما نمی‌بینید که آنها چکار می‌کنند، من فکر می‌کنم آنها دقایقی بعد مواد منفجره درون حفره می‌ریزند.»

حیوانات با ترس منتظر بودند. دیگر غیرممکن بود، از ساختمان که پناهگاهشان بود، بیرون بیایند. آنها بعد از چند دقیقه دیدند که انسان‌ها چگونه به جهت‌های مختلف می‌دویدند. صدای مهیب و کرکننده‌ای همه جا را فرا گرفت. کبوترها در هوا چرخ می‌خوردند و همه حیوانات به جز ناپلئون روی شکم دراز کشیدند و صورتشان را پوشاندند. وقتی آنها دوباره بلند شدند، ابر سیاهی از دود، تمام

اطراف محوطه آسیاب بادی را فرا گرفته بود. وقتی نسیم وزید به آرامی ابرهای سیاه را پخش کرد. آنگاه متوجه شدند که دیگر اثری از آسیاب بادی نیست.

حیوانات با دیدن این صحنه شجاعت پیدا کردند و از پناهگاه بیرون آمدند. در آن لحظه ترس و ناامیدی را کنار گذاشتند و در مقابل این شرارت و تحقیر، خشمگین شدند و فریاد انتقام سردادند و بدون اینکه منتظر فرمانی باشند، به دشمن یورش بردند. این دفعه آنها به گلوله‌های ظالمانه‌ای که همانند تگرگ بر سرشان می‌ریخت، اعتنایی نکردند. جنگ وحشیانه و تلخی بود. آدم‌ها بارها و بارها شلیک کردند و هنگامی که حیوانات به آنها نزدیک می‌شدند، با چوب‌دستی و پوتین‌های سنگین‌شان آنها را می‌زدند. در این جنگ یک گاو، سه گوسفند و دو غاز کشته شدند و تقریباً بقیه هم زخمی شدند. حتی ناپلئون که عملیات را از دور رهبری می‌کرد، نوک دُمش به وسیله گلوله پریده بود. مردها هم بدون آسیب نماندند. سه نفر از آنها با ضربه سُم باکسر سرشان شکست و شکم یکی دیگر از آنها با شاخ گاو سوراخ شد و شلوار یکی دیگر از آنها به وسیله جسی و بلوبل پاره شد. نُه سگ نگهبان ناپلئون که دستور داشتند، از مسیرهای انحرافی و پرچین‌ها حفاظت کنند، ناگهان در مقابل آنها ظاهر شدند و وحشیانه پارس کردند و مسیر آنها را بستند. آنها می‌دیدند که در خطر محاصره هستند. فردریک بر سر افرادش فریاد کشید که فرار کنند و افراد ترسو فرار کردند. حیوانات، دشمن را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و از هر طرف به آنها لگد می‌زدند و با

آخرین لگدها آنها را از پرچین‌ها به بیرون پرت کردند. آنها جنگ را بردند اما همگی خون‌آلود و خسته بودند. آنها به آهستگی و لنگ‌لنگان به طرف مزرعه برگشتند. منظره اجساد رفقای مرده‌شان که روی علف‌ها افتاده بود، آنها را به گریه انداخت. آنها لحظاتی در سکوتی غم‌بار در محلی توقف کردند که قبلاً آسیاب بادی در آنجا قرار داشت. بله آسیاب بادی کاملاً از بین رفته بود. تقریباً هیچ اثری از آن باقی نمانده بود. حتی ستون آن هم از بین رفته بود. طوری که آنها مثل قبل نمی‌توانستند از سنگ‌های افتاده شده در ساخت مجدد آسیاب استفاده کنند. این دفعه دیگر تکه سنگ‌ها کاملاً محو شده بودند. شدت انفجار، آنها را به فاصله صد یاردی پرت کرده بود. انگار آسیاب اصلاً از ابتدا نبوده است.

هنگامی که حیوانات به مزرعه نزدیک شدند، متوجه شدند اسکوئیلر که در طی جنگ بدون هیچ دلیل موجهی غائب بود، در حالی که دُمش را با رضایت کامل تکان می‌داد، در حال آمدن به سمت آنهاست و ناگهان حیوانات صدای شلیکی را شنیدند.

باکسر گفت: «شلیک برای چی بود؟»

اسکوئیلر فریاد زد: «برای جشن پیروزی‌مان.»

باکسر گفت: «کدام پیروزی؟» زانوهای او خونی بودند. او نعلش را از دست داده بود و سُمش چاک خورده بود و دوازده گلوله به پایش فرو رفته بود.

اسکوئیلر پاسخ داد: «رفیق، یعنی چی کدام پیروزی؟ مگر ما دشمن را از خاکمان، خاک مقدس مزرعه حیوانات نرانده‌ایم؟»

باکسر گفت: «اما آنها آسیاب بادی را خراب کردند. آسیابی که دوسال روی آن کار کرده بودیم.»

اسکوئیلر ادامه داد: «ما آسیاب بادی دیگری خواهیم ساخت. اگر اراده کنیم، می‌توانیم شش آسیاب بسازیم. تو ارزش کاری را که کردیم، نمی‌دانی. دشمن، این زمینی را که رویش قرار گرفته‌ایم اشغال کرده بود و حالا از رهبری و هدایت رفیق ناپلئون سپاسگزاریم، ما مزرعه را دوباره به‌دست آورده‌ایم.»

باکسر گفت: «پس ما آنچه را که قبلاً داشته‌ایم، پس گرفته‌ایم.» اسکوئیلر گفت: «بله و این پیروزی است.»

آنها لنگ‌لنگان داخل حیاط شدند. پای باکسر به دلیل گلوله‌هایی که در داخلش فرو رفته بود، تیر می‌کشید. او پیش‌بینی کرد که ساخت مجدد آسیاب چقدر سخت و طاقت‌فرسا خواهد بود و خودش را در تخیلاتش برای انجام این کار تقویت می‌کرد اما برای اولین دفعه یادش آمد که او یازده ساله است و قدرت جسمانی و عضلانی او مثل سابق نیست.

وقتی حیوانات دیدند که پرچم افراشته و هفت گلوله شلیک شد و صدای ناپلئون را شنیدند که به آنها تبریک می‌گفت، فهمیدند که آنها پیروز شده بودند. پیکر حیوانات کشته شده در جنگ تشییع شد. کلور و باکسر واگنی را به عنوان نعش‌کش حمل می‌کردند و در جلوی آن هم ناپلئون قدم می‌زد. دو روز به جشن و پایکوبی پرداختند. آن دو روز آواز خواندند و با گلوله شلیک هوایی کردند و هدایای مخصوصی مثل سیب به حیوانات دادند و دو گرم گندم به

همه پرندگان و به همه سگ‌ها سه بیسکویت داده شد. اعلام شد که جنگ به نام جنگ آسیاب بادی نام‌گذاری شده و ناپلئون مدال جدیدی را به نام پرچم سبز، ابداع و به خودش اعطا کرده است. چند روز بعد از این ماجرا خوک‌ها یک صندوق نوشیدنی با خودشان آوردند که در زیرزمین پیدا کرده بودند. آن صندوق، از زمان اشغال خانه در آنجا مانده بود. آن شب از خانه صدای آواز بلندی به گوش می‌رسید که با قسمت‌هایی از سرود حیوانات انگلستان قاطی شده بود.

حدوداً ساعت، نه‌وسی دقیقه بود که ناپلئون کلاه جونز دائم‌الخمر را بر سر گذاشت و از پشت در نمایان شد و دور تا دور حیاط تاخت و سپس به داخل برگشت و دیگر دیده نشد. صبح روز بعد، سکوت عمیقی تمام ساختمان مزرعه را فرا گرفته بود. حتی خوک‌ها هم جنب نمی‌خوردند. تقریباً ساعت نه بود که اسکوئیلر با افسردگی آمد. چشم‌های او فروغی نداشت و دم او به آرامی تکان می‌خورد و چهره‌ای خسته و مریض داشت. او حیوانات را فرا خواند و به آنها گفت: «من خبر وحشتناکی برایتان دارم، رفیق ناپلئون در حال مرگ است.»

حیوانات گریه سوگواری سر دادند. بیرون ساختمان مزرعه پوشیده از کاه بود و حیوانات با نوک پنجه روی آن راه می‌رفتند و با چشمانی اشک‌آلود از یکدیگر سؤال می‌کردند که اگر رهبرشان بمیرد، چه کار باید بکنند؟ شایعات حول این مسئله دور می‌زد که با وجود تمام تدابیر امنیتی، اسنوبال غذای ناپلئون را مسموم کرده

است. اسکوئیلر ساعت یازده بیرون آمد تا خبر دیگری را اعلام کند. او گفت: «آخرین دستور ناپلئون این بود که هرکس نوشیدنی بنوشد، محکوم به مرگ است.»

تا غروب وضعیت عمومی ناپلئون کمی بهتر شد و صبح روز بعد اسکوئیلر گفت: «بیماری رفیق ناپلئون رو به بهبود است.» غروب همان روز او توانست به سر کار خود برگردد. صبح روز بعد، مشخص شد که ناپلئون به ویمپر سفارش خرید چند کتابچه در مورد ساختن نوعی نوشیدنی را داده است. یک هفته بعد، ناپلئون دستور داد که چراگاه کوچک پشت باغ میوه را شخم بزنند که سال گذشته به چریدن حیوانات بازنشسته اختصاص داده بودند. چراگاه تحلیل رفته بود و نیاز به بذریاشی مجدد داشت و به زودی معلوم شد که ناپلئون قصد دارد، آنجا گیاهانی برای ساختن نوشیدنی بکارد.

یک بار دیگر حادثه عجیبی رخ داد که هرکسی به ندرت می‌توانست، آن را درک کند. حدوداً ساعت دوازده شب بود که صدای مهبیی از حیاط شنیده شد و حیوانات با عجله از آخورهایشان خارج شدند. آن شب، شب مهتابی بود. در پایین دیوار انتهایی طویلۀ بزرگ، جایی که هفت دستور نوشته شده بود، نردبانی قرار داشت که به دو تکه شکسته شده بود و اسکوئیلر کنار آن گیج و بی‌حال روی زمین افتاده بود و نزدیک آن یک فانوس، یک قلم موی رنگ و یک قوطی رنگ سفید قرار داشت. سگ‌ها فوراً دور اسکوئیلر حلقه زدند و به محض اینکه او توانست صحبت کند، او را

تا ساختمان مزرعه همراهی کردند. هیچ کدام از حیوانات به جز بنجامین پیر، که مرموزانه پوزه‌اش را تکان می‌داد و نمی‌خواست که چیزی بگوید، سر در نمی‌آوردند که چه اتفاقی افتاده است.

بعد از چند روز که موریل می‌خواست هفت دستور را برای خودش بخواند، متوجه شد که انگار دستور طور دیگری نوشته شده و آنها اشتباه حفظ کرده بودند. آنها فکر می‌کردند دستور پنجم گفته که هیچ حیوانی نباید نوشیدنی بنوشد اما آنها دو کلمه از آن را فراموش کرده بودند، درواقع دستور این طور نوشته شده بود که هیچ حیوانی حق ندارد زیاد نوشیدنی بنوشد.

روزهای سخت

سُم چاک خورده باکر مدتی بود که خوب شده بود. آنها یک روز، بعد از اینکه جشن پیروزی به اتمام رسید، کار ساخت مجدد آسیاب بادی را دوباره آغاز کردند. باکر حتی یک روز هم مرخصی نگرفت و کار را تعطیل نکرد و از اینکه درد پایش را از دیگران مخفی می کرد، به خودش افتخار می کرد. ولی غروب ها که دست از کار می کشیدند، در خلوت به کلوور می گفت که چقدر سُمش درد می کند. کلوور سُم او را با پمادی درمان می کرد که از علف ها تهیه کرده بود. کلوور و بنجامین به باکر توصیه می کردند که کمتر کار کند. کلوور گفت: «ریه اسب که همیشه سالم نیست.» اما باکر گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و پاسخ داد: «فقط یک آرزو دارم، اینکه قبل از بازنشستگی ام آسیاب بادی را ببینم.»

در ابتدا زمانی که قوانین مزرعه حیوانات را تنظیم می کردند، سن بازنشستگی برای اسب ها و خوک ها دوازده سال و برای گاو ها چهارده سال و سگ ها نه سال و گوسفند ها هفت سال و برای مرغ ها و غاز ها پنج سال در نظر گرفته شده بود. اما هیچ یک از حیوانات به سن بازنشستگی نمی رسیدند. اخیراً در این زمینه بحث و

صحبت‌های بسیاری صورت می‌گرفت. زمین کوچک پشت باغ میوه به کشت گیاهان برای تهیه نوشیدنی اختصاص داده شده بود و می‌بایست یک گوشه از چراگاه بزرگ حصارکشی و برای چریدن حیوانات در نظر گرفته می‌شد. قرار شد که روزانه جیره غذایی هر اسب، پنج پوند گندم و پانزده پوند جو در زمستان و علاوه بر آن در تعطیلات عمومی یک هویج یا یک سیب باشد. اواخر تابستان سال آینده با کسر دوازده ساله می‌شد.

این روزها زندگی سخت می‌گذشت. زمستان به سردی سال‌های گذشته و جیره غذایی آنها کمتر از گذشته بود. یکبار دیگر جیره تمام حیوات به جز خوک‌ها و سگ‌ها کاهش یافت. اسکوئیلر توضیح داد که تساوی کامل و بدون تغییر در جیره‌بندی حیوانات خلاف اصل مکتب حیوانی است. در هر صورت برای اسکوئیلر مشکل نبود که به آنها ثابت کند، کمبود غذایی ندارند، هرچند که ظواهر امر نشان‌دهنده کمبود غذایی بود. به هر حال ضروری بود که جیره غذایی را تعدیل کنند. (اسکوئیلر همیشه از تعدیل طوری صحبت می‌کرد که معنی کاهش را نمی‌داد) اما زمانی که حیوانات دوران خودشان را با دوران جونز مقایسه می‌کردند، اسکوئیلر چنان با ارقام بازی می‌کرد که انگار جیره غذایی افزایش یافته است. ارقام را تند و سریع با جزئیات بیشتری می‌خواند و می‌گفت: «مثلاً فلان مقدار جوی صحرایی بیشتری داریم و فلان مقدار افزایش گندم داریم، یونجه و محصول شلغم، بیشتر از زمان جونز است و ساعات کارکردمان کاهش یافته و کیفیت آب آشامیدنی بالا رفته و طول عمر

حیوانات نیز افزایش یافته و سهم بیشتری از عمرشان برای تفریح سپری می‌شود و گاه بیشتری در آخورشان هست و کمتر از کک رنج می‌برند. حیوانات همه آن حرف‌ها را باور می‌کردند. چون تقریباً زندگی در زمان جونز را فراموش کرده بودند. آنها می‌دانستند که این روزها زندگی برایشان سخت‌تر شده است و آنها اغلب گرسنه هستند و از سرما می‌لرزند و اکثر ساعات بیدارند و کار می‌کنند. اما بی‌شک، زمان گذشته بدتر بوده و آنها از اینکه قضایا را این طوری باور داشته باشند، خوشحال بودند. علاوه بر این، آنها در آن زمان برده بودند ولی حالا آزاد هستند و این آزادی بزرگ‌ترین تفاوت بین این زمان و زمان جونز بود و اسکوئیلر هم این مسئله را مرتب یادآور می‌شد. ماه‌های زیادی در راه بود که آنها باید تغذیه می‌شدند. در پاییز چهار ماده خوک مجموعاً سی و یک توله به دنیا آوردند. خوک‌های جوان، همگی ابلق^۱ بودند. از آنجا که ناپلئون تنها خوک نر مزرعه بود، می‌شد حدس زد که اصل و نسب توله‌ها به چه کسی برمی‌گردد. بعدها وقتی که آجرها و الوارها خریده شدند، اعلام شد که در باغ میوه یک کلاس ساخته خواهد شد. در آن زمان، بچه خوک‌ها در آشپزخانه ساختمان مزرعه، توسط خود ناپلئون تعلیم می‌دیدند. آنها در باغ تمرین می‌کردند و جرئت نداشتند با بچه‌های دیگر بازی کنند. در این زمان قانونی تصویب کردند که اگر در مسیر رفت و آمد، خوکی با حیوان دیگری برخورد کرد، حیوانات دیگر باید خودشان را کنار بکشند تا خوک به

۱. مرچیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.

مسیرش ادامه دهد و خوک‌ها می‌توانستند روزهای یکشنبه به دُمشان روبان سبز ببندند.

مزرعه سال موفقی را پشت سر گذاشته بود ولی هنوز از نظر پولی در مضیقه بودند. برای ساخت کلاس آجر و شن و الوار خریداری شد ولی ضروری بود، برای خرید ماشین‌آلات مورد استفاده آسیاب بادی پول پس‌انداز کنند. علاوه بر اینها روغن برای چراغ‌ها، شمع برای خانه‌ها، شکر برای میز ناپلئون (شکر برای خوک‌های دیگر به علت چاق شدن ممنوع بود) و همه افزارها، زغال سیم و میخ، آهن قراضه و بیسکویت برای سگ‌ها می‌بایست از بیرون خریداری می‌شد. یونجه‌های چیده شده و قسمتی از محصول سیب‌زمینی و گندم فروخته شد و در قرارداد تعداد تحویل تخم‌مرغ‌ها به ششصد عدد در هفته افزایش یافت، طوری که آن سال، مرغ‌ها نتوانستند جوجه‌ای داشته باشند و تعداد جمعیت مرغ‌ها افزایشی نیافت. در ماه دسامبر و فوریه دوباره جیره‌های غذایی کاهش یافتند و به دلیل صرفه‌جویی در مصرف روغن، روشن کردن فانوس‌هایی که در آشورها بودند ممنوع اعلام شد. اما به نظر می‌رسید، خوک‌ها در شرایط خوب و راحتی هستند چون چاق‌تر شده بودند. در یکی از بعدازظهرهای گرم در اواخر ماه فوریه، عطر و بوی اشتهاآوری در حیاط پیچیده بود که از اتاق شربت‌سازی کوچکی به مشام حیوانات می‌رسید که در پشت آشپزخانه آقای جونز قرار داشت، بویی که تا حالا استشمام نکرده بودند.

یکی گفت: «این بوی گیاهانی است که دارند می‌پزند.» حیوانات

حریصانه هوا را بو می‌کردند و با تعجب از خودشان می‌پرسیدند: «آیا این بوی خوراکی است که برای شام ما تدارک می‌بینند؟» و روز یکشنبه اعلام کردند که از این به بعد تمام محصول گیاهان در اختیار خوک‌ها قرار می‌گیرد. در مزرعه پشت باغ هم گیاهان مخصوص شربت کاشته بودند و اعلام کردند که از این به بعد هر خوکی روزانه از این گیاهان برای تهیه شربت سهم دارد و شربت‌ها را در ظرف‌های گران‌قیمت چینی می‌ریختند و خدمت ناپلئون می‌بردند.

حیوانات سختی‌های زیادی را تحمل می‌کردند زیرا تصور می‌کردند شکوه زندگی‌شان از زمان جونیور خیلی بیشتر و بهتر شده است چون این روزها برای آنها سخنرانی‌های بیشتری ایراد می‌شد و بیشتر از قبل آواز می‌خواندند و مراسم اجتماعی بیشتری داشتند. ناپلئون دستور داده بود که یک بار در هفته باید تظاهرات داوطلبانه برگزار شود و برای موفقیت‌ها و پیروزی‌هایشان جشن بگیرند. حیوانات در تاریخ تعیین شده می‌بایست کار خود را ترک می‌کردند و در محوطه مزرعه جمع می‌شدند و خوک‌ها آنها را راهنمایی می‌کردند. اول خوک‌ها بعد اسب‌ها سپس گاوها و بعد از آن گوسفندان و بعد مرغ‌ها رژه می‌رفتند و آموزش نظامی می‌دیدند. سگ‌ها در دو طرف صف و جوجه‌خروس‌ها جلوی ناپلئون در حرکت بودند. باکسر و کلور همیشه یک پرچم سبز با عکس شاخ و سم حمل می‌کردند که روی آن نوشته شده بود، «زنده‌باد رفیق ناپلئون». بعد از آن شعرهایی را از حفظ می‌خواندند که به افتخار ناپلئون سروده بودند و بعد اسکویئر سخنرانی می‌کرد و از افزایش

اخیر محصول و موفقیت‌ها صحبت می‌کرد و گاهی هم گلوله‌ای را شلیک می‌کردند. گوسفندان بزرگترین طرفداران تظاهرات داوطلبانه بودند و اگر کسی در نبود سگ‌ها جرئت می‌کرد که شکایت کند و می‌گفت: «چرا باید در سرما بیاییم و بی‌خود وقتمان را تلف کنیم؟» گوسفندها شعار «چهارپا خوب است و دو پا بد» را بجمع می‌کردند و بقیه را به سکوت وادار می‌کردند. به‌هرحال حیوانات هم از این مراسم و جشن‌ها لذت می‌بردند. آنها دریافته بودند که این جشن‌ها به علت آزادی و رفاه آنها برگزار شده به دلیل اینکه آنها دیگر برده نیستند و برای خودشان کار می‌کنند. آوازه‌ها و ارقام و شلیک گلوله‌ها و قوقولی قوقوی خروس‌ها و اهتزاز پرچم، باعث می‌شد که گرسنگی‌شان و زمان‌هایی را که با سختی گذرانده‌اند، فراموش کنند.

در ماه آپریل، مزرعه حیوانات اعلام کرد که نظام مزرعه جمهوری باشد و انتخاب ریاست جمهوری ضروری شد و یک داوطلب برای انتخابات بود که آن هم کسی جز ناپلئون نبود. همان روز اسنادی به‌دست آمد که آشکار می‌کرد، اسنوبال با جونز همکاری دارد. مشخص شد که اسنوبال آن کسی نبود که آنها تصور می‌کردند. او در جنگ گاودانی سعی می‌کرد که جنگ به نفع جونز تمام شود. در حقیقت او رهبر نیروهای انسانی بود و شعار «زنده‌باد بشریت» را زمزمه می‌کرد و زخم پشت او به‌وسیله دندانهای ناپلئون ایجاد شده بود.

در اواسط تابستان ناگهان، موزز زاع بعد از یک غیبت چند ساله پدیدار شد. او زیاد تغییر نکرده بود، مثل همیشه کار نمی‌کرد و هنوز هم درمورد کوهستان شیرینی و شکر صحبت می‌کرد. او روی

تیرک‌های چوبی یا کُنده درختان می‌نشست و بال‌های سیاهش را باز و بسته می‌کرد و برای کسی که به حرف‌های او گوش می‌داد، ساعت‌ها صحبت می‌کرد. او اشاره به آسمان می‌کرد و باوقار می‌گفت: «رفقا آن بالاها پشت ابرهای سیاه، کوهستان شیرینی و شکر وجود دارد. آنجا جایی است که ما حیوانات بیچاره می‌توانیم خستگی‌هایمان را از تن بیرون کنیم و برای همیشه استراحت کنیم.» او ادعا می‌کرد که این سرزمین جاوید را که همیشه در تمام فصول، شبدر دارد و روی پرچین‌هایش کیک و قند می‌روید، هنگام یکی از بلندترین پروازهایش دیده است. حیوانات زیادی حرف او را باور می‌کردند. آنها چنین توجیه می‌کردند که این کارهای سخت و مشقت‌های زیاد و گرسنگی‌ها صحیح نیست و حتماً در سرزمین‌های دیگر، چیزهای خیلی بهتری وجود دارد. چیزی که درکش مشکل بود، رفتار خوک‌ها با موزز بود. آنها مغرورانه اعلام کردند که داستانهای موزز درمورد کوهستان شیرینی و شکر کاملاً دروغ است ولی با این حال به او اجازه دادند که در مزرعه بماند. موزز کار نمی‌کرد با وجود این روزانه یک استکان، نوشیدنی، جیره او بود.

باکسر بعد از اینکه سُمش بهبود پیدا کرد، سخت‌تر از قبل کار می‌کرد. علاوه بر این همه حیوانات در طی سال مثل برده‌ها کار می‌کردند. جدا از کارهای روزمره مزرعه و ساخت مجدد آسیاب بادی، ساخت کلاس درس برای بچه خوک‌ها هم از ماه مارس آغاز شده بود و آنها گاهی اوقات ساعت‌های طولانی با جیره غذایی ناکافی، سخت کار می‌کردند. در این میان باکسر بود که هرگز

تزلزلی در کار و عقیده‌اش ایجاد نشد. او نه چیزی می‌گفت و نه کاری می‌کرد تا نشان دهد که قدرت و توانش در حد تحمل این همه سختی و مشقت نیست. تنها ظاهر او کمی تغییر کرده بود. او قوز درآورده بود و چین و چروک زیادی روی پوستش پیدا شده بود و دیگر چشمانش فروغی نداشت. دیگران می‌گفتند که باکسر با آمدن بهار و خوردن علف‌ها بهبودی خود را به دست می‌آورد اما بهار آمد و باکسر چاق نشد. وقتی او در سربالایی، سنگ‌ها را می‌کشید، به ماهیچه‌هایش فشار می‌آورد تا بتواند بار را تحمل کند. به نظر می‌رسید که تنها، نیروی اراده اوست که او را سر پا نگه داشته است. دیده می‌شد، در چنین مواقعی او بدون اینکه صدایش دربیاید، زمزمه می‌کرد که من سخت‌تر کار خواهم کرد. یکبار دیگر کلوور و بنجامین به او توصیه کردند که مراقب سلامتی‌اش باشد اما باکسر توجهی نمی‌کرد. تولد دوازده سالگی‌اش نزدیک بود. او به هیچ چیز، جز جمع‌آوری سنگ، فکر نمی‌کرد و می‌خواست قبل از بازنشستگی‌اش کلی سنگ جمع کند.

در یک غروب تابستانی، شایعه‌ای در مزرعه پیچید، اینکه وقتی باکسر به تنهایی برای جمع‌آوری سنگ مورد نیاز آسیاب بیرون از مزرعه رفته بوده موقع کشیدن بار، اتفاق ناگواری برایش افتاده است. به اندازه کافی از رخ دادن این اتفاق مطمئن بودند. دقایقی بعد دو کبوتر خبر آوردند که باکسر روی زمین افتاده و نمی‌تواند بلند شود.

حدود نیمی از حیوانات با عجله سوی تپه‌ای رفتند که آسیاب بادی در آنجا قرار داشت. باکسر بین محورهای گاری افتاده بود و

گردنش به سمت بیرون قرار گرفته بود. او حتی نمی‌توانست سرش را بلند کند. چشم‌های او خیره مانده بود و پهلوهایش عرق کرده بودند و از دهانش خون می‌ریخت. کلوور خودش را روی زانوهای او انداخت و فریاد زد: «باکسر، حالت چگونه؟»

باکسر با صدای ضعیفی گفت: «ریه‌ام مشکل دارد. چیزی نیست. من فکر می‌کنم، شما می‌توانید بدون من هم ساخت آسیاب را تمام کنید. کار جمع‌آوری سنگ‌ها لذت‌بخش است. فقط یک ماه به بازنشستگی‌ام مانده است. حقیقتش را بخواهی، من امید داشتم بازنشستگی‌ام را ببینم، من و بنجامین تقریباً هم‌زمان پیر و بازنشسته می‌شویم و فکر می‌کردم که به بنجامین اجازه می‌دهند که همراه و هم‌صحبت من باشد.»

کلوور گفت: «ما فوراً باید به باکسر کمک کنیم، یکی برود و به اسکوئیلر بگوید که چه اتفاقی افتاده است.» حیوانات فوراً به ساختمان مزرعه بازگشتند تا خبر این واقعه را به اسکوئیلر بدهند. تنها بنجامین و کلوور بدون اینکه صحبتی بکنند، کنار باکسر دراز کشیدند و با دُم بلندشان مگس‌ها را از اطراف او می‌رانند. اسکوئیلر بعد از یک ساعت و ربع با نگرانی و حس دلسوزی نمایان شد. او گفت که رفیق ناپلئون بسیار متأثر و متأسف است از اینکه این اتفاق برای یکی از بهترین کارگران مزرعه یعنی، باکسر افتاده است و ترتیبی داده تا باکسر را برای مداوا به بیمارستان ویلینگدون بفرستند. حیوانات برای این مسئله مضطرب بودند. به جز مولی و اسنوبال هیچ حیوان دیگری مزرعه را ترک نکرده بود. آنها دوست نداشتند،

به این فکر کنند که دوست مریضشان در دست انسان‌ها باشد. به هر حال اسکونیلر به راحتی آنها را متقاعد کرد که جراح دامپزشک در ویلینگدون بهتر از مزرعه می‌تواند او را مداوا کند. حدود نیم ساعت بعد، وقتی که باکسر کمی بهبود یافت و توانست روی پاهایش بایستد، لنگ‌لنگان خود را به آخورش رساند، جایی که کلوور و بنجامین بستر راحتی را برای او تهیه کرده بودند.

باکسر تا دو روز در آخورش ماند. خوک‌ها یک بطری بزرگ، از داروی صورتی رنگ که از صندوق داروها در حمام پیدا کرده بودند، برای او فرستادند و کلوور و بنجامین روزی دوبار بعد از غذا دارو را به او می‌خوراندند و شب‌ها کلوور کنار او دراز می‌کشید و با او صحبت می‌کرد و بنجامین هم مگس‌های اطراف او را می‌پراند. باکسر معتقد بود که از اتفاقی که برایش افتاده متأسف نیست. چون اگر او درمان می‌شد، ممکن بود، بتواند حداکثر سه سال دیگر عمر کند و او با تصور روزهای پرآرامشی که می‌بایست در کنج چراگاه بزرگ می‌گذراند، خودش را تسلی می‌داد. این تنها زمانی بود که می‌توانست در فراغت به مطالعه و رشد ذهنش پردازد. او گفت که قصد دارد، باقی عمرش را به یادگیری بیست‌ودو حرف باقیمانده از حروف الفبا پردازد.

به هر حال بعد از ساعت‌ها کار، بنجامین و کلوور پیش باکسر ماندند. وقتی بارکش برای بردن او آمده بود، او اسط روز بود. همه حیوانات تحت نظارت خوکی مشغول کندن علف‌های هرز بودند. همه آنها با دیدن بنجامین که عرعرکنان از سمت ساختمان مزرعه

چهارنعل می‌تاخت و به سمت آنها می‌دوید، متحیر شده بودند. این اولین دفعه‌ای بود که آنها بنجامین را هیجان‌زده می‌دیدند. او فریاد می‌زد: «عجله کنید، عجله کنید، زود بیایید، دارند باکسر را می‌برند.» حیوانات بدون اینکه از خوک اجازه بگیرند، دست از کار کشیدند و به سمت ساختمان مزرعه برگشتند. داخل حیاط، بارکش بزرگی بود که دو اسب، آن را می‌کشیدند و دو طرف بارکش هم چیزهایی نوشته شده بود و مردی با چهره احمقانه که کلاه لبه‌داری بر سرش گذاشته بود، روی صندلی راننده نشسته بود و آخور باکسر هم خالی بود. حیوانات دور بارکش جمع شدند و همگی با هم آواز خداحافظی را می‌خواندند.

بنجامین روی دو پا بلند شده بود و با سُم‌هایش روی زمین می‌کوبید و فریاد می‌زد: «احمق‌ها! احمق‌ها، آیا شما نمی‌بینید که چه چیزی روی بارکش نوشته شده است؟»

حیوانات مکث کردند و خاموش شدند. موریل شروع به هجی کلمات کرد اما بنجامین او را به کناری کشید و در میان آن سکوت مرگبار نوشته را بلند خواند:

«آلفرد سیمونز^۱ گاوکُش و سَریش‌م‌ساز ویلینگدون، فروشنده پوست و استخوان و تأمین‌کننده غذای سگ. آیا شما نمی‌فهمید اینها یعنی چه؟ آنها دارند باکسر را به مسلخ می‌برند.»

حیوانات از وحشت گریه می‌کردند. در این لحظه راننده بارکش به اسب‌ها شلاق زد و بارکش به راه افتاد و از حیاط خارج شد و

1. Alfred Simmonds

حیوانات گریه‌کنان به دنبال آنها راه افتادند. کلوور با زور خودش را به جلو می‌کشاند ولی بارکش سرعتش زیاد شده بود. کلوور سعی کرد عضلات قوی و بزرگش را حرکت دهد و چهارنعل بتازد. او فریاد می‌زد: «باکسر، باکسر.» در این لحظه باکسر صدای مهیبی را از بیرون شنید. صورت باکسر و نوار سفید روی بینی‌اش از پنجره کوچک پشت بارکش نمایان شد.

کلوور با صدای وحشتناکی فریاد زد: «باکسر، فرار کن، فرار کن، آنها تو را می‌برند تا بکشند.»

همه حیوانات فریاد می‌زدند: «باکسر، فرار کن، فرار کن» ولی بارکش سرعتش خیلی زیاد شده بود و از آنها دور و دورتر می‌شد. آنها مطمئن نبودند که آیا باکسر فهمید که کلوور چه گفت؟ و چند لحظه بعد، چهره باکسر از پشت پنجره بارکش ناپدید شد و صدای مهیبی مثل کوبیدن سُم روی طبل به گوش می‌رسید. او سعی می‌کرد لگد بزند و از آنجا خارج شود. اگر باکسر مثل زمان قدیم قوی بود، با لگدهایش بارکش را له و لورده می‌کرد. چند دقیقه بعد صدای کوبیدن سُم، ضعیف و ضعیف‌تر شد تا از بین رفت. حیوانات با ناامیدی از اسب‌ها درخواست کردند که بارکش را متوقف کنند. آنها فریاد زدند: «رفقا رفقا برادران را به مسلخ نبرید» اما حیوانات احمق تشخیص نمی‌دادند چه اتفاقی افتاده است؛ یعنی، نمی‌خواستند که بفهمند. گوش‌هایشان را عقب می‌کشیدند و گام‌هایشان را سریع‌تر می‌کردند. صورت باکسر دوباره از پشت پنجره نمایان شد. یک نفر پیشنهاد داد که سریع‌تر بروند و دروازه پنج کلونی را ببندند اما

دقایقی بعد بارکش از میان آن به سرعت گذشت و وارد جاده شد. دیگر باکسر هرگز دیده نشد.

سه روز بعد، خبر آوردند که او به‌رغم تمام دوا و درمان‌ها در بیمارستان ویلینگدون جان باخته است. اسکوئیلر به دیگران این خبر را داد. او گفت که ساعت‌های واپسین زندگی باکسر نزدش بوده است.

اسکوئیلر گفت: «تأثیرگذارترین صحنه‌ای که من تاکنون دیده‌ام، همین صحنه بوده است.» و بعد پاچه‌اش را بلند کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «من لحظات آخر عمرش در کنارش بودم. او خیلی ضعیف شده بود و قادر به صحبت کردن نبود؛ بنابراین، زیر گوش من زمزمه کرد که تنها ناراحتی‌اش این است که قبل از اتمام ساخت آسیاب بادی از دنیا می‌رود. او زمزمه‌کنان گفت که رفقا به پیش، به نام انقلاب به پیش، زنده‌باد مزرعه حیوانات، زنده‌باد رفیق ناپلئون، همیشه حق با ناپلئون است. اینها آخرین جملاتی بودند که او به زبان آورد.»

ناگهان رفتار اسکوئیلر تغییر کرد. قبل از اینکه به صحبتش ادامه دهد، برای دقایقی ساکت شد و چشم‌های ریز و مرموزش را به این‌سو و آن‌سو حرکت داد و گفت: «به من خبر دادند، وقتی باکسر را می‌بردند، شایعه احمقانه‌ای همه‌جا پیچیده شده بود، اینکه باکسر را با بارکش گاوکُش به مسلخ می‌برند.» اسکوئیلر ادامه داد: «هر حیوانی که این شایعه را باور کند، واقعاً احمق است.» او درحالی‌که دُمش را می‌جنباند و جست‌وخیز می‌کرد، با تنفر فریاد می‌زد: «رفقا شما حتماً رفیق ناپلئون را خوب شناخته‌اید. توضیح آن خیلی ساده است. بارکش سابقاً مال گاوکُشی بوده ولی جراح دامپزشک آن را

خریده است و هنوز نوشته روی آن را عوض نکرده بود و این باعث سوء تفاهم شده است.

حیوانات با شنیدن این صحبت‌ها آسوده خاطر شدند و زمانی که اسکوتیلر جزئیات لحظه مرگ باکسر و مراقبت‌ها و دلسوزی‌هایشان و خریدن داروهای گران‌قیمت را تعریف می‌کرد، آخرین شک و تردیدهای حیوانات برطرف شد و خوشحال بودند که دوستانشان مرگ راحتی داشته است.

یکشنبه بعد، ناپلئون در جلسه حاضر شد و به افتخار باکسر سخنرانی کوتاهی ایراد نمود. او گفت که برگرداندن جنازه باکسر به مزرعه امکان‌پذیر نیست ولی دستور می‌دهد که از گل‌های خوشبو حلقه گلی تهیه کنند و بر مزار باکسر بگذارند و خوک‌ها چند روز بعد برای باکسر مراسم یادبودی برگزار کنند. ناپلئون سخنانش را با یادآوری دو جمله محبوب باکسر، «من سخت‌تر کار خواهم کرد و همیشه حق با ناپلئون است» به پایان برد و متذکر شد که حیوانات باید این دو جمله را همیشه به یاد داشته باشند.

در یکی از روزهایی که ضیافتی برپا بود، ماشین خواربارفروشی از ویلینگدون آمد و یک صندوق بزرگ چوب تحویل داد. آن شب صدای آواز و هیاهو، چیزی شبیه فریاد خشونت‌آمیز از ساختمان مزرعه به گوش می‌رسید و در ساعت یازده شب با شکسته شدن شیشه‌ای پایان یافت و تا فردا بعدازظهر، هیچ‌کس از جایش جرئت نکرد که تکان بخورد و صدایی از کسی به گوش نرسید و معلوم شد که خوک‌ها برای خرید نوشیدنی از جایی پول تهیه کرده بودند.

فصل دهم

رسوایی

سال‌ها سپری شد و فصل‌ها آمدند و رفتند و زندگی کوتاه حیوانات به پایان رسید. زمانی فرا رسید که دیگر هیچ‌کس روزهای گذشته و زمان قبل و بعد شورش را به یاد نمی‌آورد به جز کلوور و بنجامین و موزز زاغ و تعدادی از خوک‌ها.

موریل فوت کرد. جسی و پینچر هم از دنیا رفتند. جونز هم در محل نگهداری افراد دائم‌الخمر که این‌گونه افراد برای ترک به آنجا می‌رفتند، در جای دیگری از کشور، دار فانی را وداع گفت. اسنوبال هم فراموش شد. باکسر هم فراموش شد و فقط چند تن، او را می‌شناختند و کلوور هم حالا مادیان پیر و فرتوتی بود که مفاصلش خشک شده و چشم‌هایش در حال آب آوردن بودند. دو سال بود که او به سن بازنشستگی رسیده بود اما در حقیقت هیچ حیوانی بازنشته نشده بود. دیگر در مورد این موضوع که قسمتی از چراگاه برای بازنشستگی و از کارافتادگی حیوانات به آنها اختصاص داده شود، صحبتی در میان نبود. حالا ناپلئون خوک نر بالغی شده بود. اسکوئیلر به قدری چاق بود که نمی‌توانست، چشمانش را باز کند. تنها بنجامین پیر زیاد تغییر نکرده بود. فقط کمی پوزه‌اش سفید شده

بود و از زمان مرگ باکسر به بعد عبوس و کم حرف تر شده بود. حیوانات مزرعه زیاد شده بودند ولی هنوز به آن میزانی که سال های اول پیش بینی می شد، نرسیده بودند. بعد از شورش، حیوانات زیادی به دنیا آمدند و ماجرای این شورش دهان به دهان به آنها منتقل شده بود و حالا مزرعه به جز کلوور، سه اسب دیگر داشت. آنها حیوانات خوب و قبراقتی بودند اما احمق هم بودند. دوست داشتند، خوب کار کنند و دوستان خوبی باشند ولی خیلی احمق بودند. هیچ یک از آنها قادر نبود، حروف الفبا را کامل یاد بگیرد. آنها هر چیزی را که در مورد انقلاب می شنیدند، می پذیرفتند. بخصوص اگر از کلوور می شنیدند چون احترام مادرانه برای او قائل بودند اما مشخص نبود که آیا مطالب را درک می کنند یا خیر؟

حالا مزرعه شکوفاتر و سازمان یافته تر شده بود. آنجا به دلیل خریدن دو مزرعه از آقای پیل کینگتون وسعت یافته بود. بالاخره آسیاب بادی با موفقیت ساخته شد و مزرعه برای خودش دستگاه خرمن کوبی و یونجه زنی داشت و ساختمان های زیادی در آن ساخته شده بود و ویمپر برای خودش یک کالسکه شکاری خریده بود. با وجود این بعد از همه این اتفاقات از آسیاب بادی برای تولید جریان برق استفاده نکردند. از آن برای آسیاب گندم استفاده می کردند و از همین طریق سود می بردند. حیوانات هنوز برای ساخت یک آسیاب بادی دیگر سخت تلاش می کردند و می گفتند که بعد از اتمام آن، دینام های برق را به آن نصب می کنند و برق تولید برق می کنند اما دیگر از آن نعمت و رفاهی که حیوانات در

رؤیا به آن می‌اندیشیدند و از آخورهایی که با نور برق روشن می‌شدند و از آب گرم و سرد و هفته‌ای فقط سه روز کار کردن، خبری نبود. ناپلئون چنین افکاری را خلاف قانون مکتب حیوانی می‌دانست و آن را متهم می‌کرد. او معتقد بود شادی واقعی در کار کردن زیاد و صرفه‌جویی در زندگی است.

در هر صورت چنین به نظر می‌رسید که مزرعه غنی‌تر از قبل شده است ولی حیوانات، به جز خوک‌ها و سگ‌ها در رفاه نبودند. شاید به این علت بود که جمعیت خوک‌ها و سگ‌ها بیشتر بود. این به این معنی نبود که این موجودات کار نمی‌کردند بلکه آنها به روش خودشان کار می‌کردند. اسکوئیلر هرگز از توضیح دادن و سازماندهی مزرعه و نظارت کردن خسته نمی‌شد. تعدادی از کارها به نوعی بود که حیوانات از آنها سر در نمی‌آوردند. برای مثال اسکوئیلر به آنها می‌گفت که خوک‌ها کارهای زیادی مثل فایلبندی و نگارش گزارشات و صورت‌جلسه‌ها را باید انجام دهند. تعداد زیادی برگه وجود داشت که روی آنها می‌نوشتند و بعد آن را می‌سوزانند. اسکوئیلر می‌گفت: «این کارها بیشترین رفاه را برای مزرعه به ارمغان می‌آورد و انجام آنها ضروری است.» اما هنوز سگ‌ها و خوک‌ها با کارهایی که انجام می‌دادند، نتوانسته بودند غذایی تولید کنند با این حال اشتهای خوبی هم برای غذا خوردن داشتند.

با این حال حیوانات، به این سبک زندگی عادت کرده بودند. آنها معمولاً گرسنه بودند و روی کاه می‌خوابیدند و از استخر آب

می‌نوشتیدند و در مزارع کار می‌کردند. در زمستان از سرما و در تابستان از آزار و اذیت مگس‌ها در عذاب بودند. گاهی اوقات در بین آنها حیوانات پیرتر، سعی می‌کردند، خاطرات خود را مرور کنند و دوران جونی را به یاد بیاورند و با زمان فعلی‌شان مقایسه کنند اما آنها چیزی جز لیست ارقام را که اسکوئیلر به آنها نشان می‌داد و بیانگر افزایش تولید بود، نمی‌توانستند به یاد بیاورند. حیوانات دریافته‌اند که این مشکلات قابل حل هستند اما آنها برای اندیشیدن درباره‌ی چنین مسائلی زمان کمی داشتند. تنها بنجامین پیر بود که جزئیات عمر طولانی‌اش را به یاد داشت و می‌دانست که وضعیت نه‌تنها بهتر نشده است، بلکه زندگی سخت‌تر و گرسنگی بیشتر هم شده است و می‌گفت: «قانون زندگی غیرقابل تغییر است.»

حیوانات هرگز امید خود را از دست ندادند. اکثر آنها حتی برای یک لحظه هم که شده ناامید نشدند و حس غرور و افتخار خود را نسبت به مزرعه حیوانات از دست ندادند. مزرعه‌ی آنها تنها مزرعه‌ای بود که در کل کشور به دست خود حیوانات اداره می‌شد. همه حیوانات حتی جوانترین آنها و حیواناتی که به تازگی از مزارع دیگر آورده شده بودند، متعجب و حیرت‌زده بودند. وقتی آنها افرشته شدن پرچم و شلیک گلوله را می‌دیدند، قلبشان لبریز از غرور و افتخار می‌شد و از روزهای پرغرور گذشته و از اخراج جونی و از نوشتن هفت دستور و از جنگ‌های بزرگ و از شکست دادن بشر صحبت می‌کردند. هیچ یک از رویاهای قدیم‌شان از یادشان نرفته بود. هنوز آنها پیشگویی میجر را باور داشتند که روزی خواهد رسید

که جمهوری حیوانی سراسر انگلستان را فرا بگیرد و هیچ بشری روی این سرزمین قدم از قدم برندارد. به هر حال چنین روزی فرا خواهد رسید. شاید عمر این حیوانات که در زمان فعلی زندگی می‌کنند کفاف این را ندهد که چنین روزی را ببینند ولی به هر حال این روز خواهد رسید. آهنگ آواز حیوانات انگلستان به طور مخفیانه در هر قسمتی از مزرعه خوانده می‌شد. در حقیقت تمامی حیوانات مزرعه با این آواز آشنا بودند اما هیچ کس جرئت نمی‌کرد آن را با صدای بلند بخواند. با اینکه آنها به آرزوهای خود نرسیدند و رؤیاهایشان تحقق نیافت اما آنها آگاه بودند که مثل بقیه حیوانات نیستند. اگر آنها گرسنه بودند، در عوض از دست انسان تغذیه نمی‌شدند. اگر سخت کار می‌کردند ولی در عوض برای خودشان کار می‌کردند و همانند برده نبودند. هیچ موجودی در بین آنها روی دوبا راه نمی‌رفت. هیچ موجودی موجود دیگر را ارباب خطاب نمی‌کرد. همه حیوانات با هم برابر بودند. یک روز در اوایل تابستان اسکوئیلر به گوسفندان دستور داد که به دنبال او بیایند و او را به قطعه زمینی در آن طرف مزرعه ببرند که پوشیده از نهال‌های غان^۱ بود. گوسفندان تمام روز را تحت نظارت اسکوئیلر می‌چریدند. اسکوئیلر هنگام غروب، به خانه مزرعه برمی‌گشت و به گوسفندان می‌گفت که چون هوا گرم است، همانجا که هستند، بمانند. آنها یک هفته در آنجا ماندند و حیوانات، برای مدتی آنها را ندیدند. اسکوئیلر ساعات زیادی از روز را با آنها بود. او گفت که مشغول آموزش

۱. نوعی درخت از نیره پیاله‌داران، دارای برگ‌های دنداندار و نوک نیز با دم‌برگ دراز است.

شعر جدیدی به آنهاست و به همین دلیل به جای خلوت و دنج نیاز دارند.

بعد از اینکه گوسفندان برگشتند، در یک غروب دل‌انگیز، هنگامی که حیوانات کار خود را تمام کردند و در راه برگشت به ساختمان مزرعه بودند، ناگهان صدای شیهه‌اسبی را از حیاط شنیدند. ناگهان همه حیوانات ایستادند و حرکت نکردند. آن شیهه، صدای کلور بود. او دوباره شیهه‌ای کشید و همه حیوانات باعجله و چهارنعل به داخل حیاط دویدند، سپس آنها آنچه را دیدند که کلور دیده بود.

خوکی بود که روی دو پای عقبش راه می‌رفت.

آری آنچه دیدند، اسکوئیلر بود. کمی نامتعادل و زشت راه می‌رفت و هنوز نمی‌توانست تعادل خودش را به طور کامل حفظ کند. او دور حیاط می‌گشت. دقایقی بعد پشت در خانه مزرعه تعداد زیادی از خوک‌ها دیده می‌شدند که همگی روی پاهای عقبشان راه می‌رفتند. تعدادی بهتر از بقیه راه می‌رفتند ولی بعضی از آنها احتیاج به عصا داشتند تا بتوانند راه بروند اما فقط یکی از آنها توانست مسیرش را با موفقیت دور حیاط طی کند و بالاخره صدای زوزه سگ‌ها و قوقولی‌قوقوی خروس سیاه، بلند شد و شخص ناپلئون با عظمت و شکوه از ساختمان بیرون آمد و مغرورانه به اطراف نگاه می‌کرد و سگ‌ها اطراف او جست‌وخیز می‌کردند.

ناپلئون شلاقی را در دست‌هایش گرفته بود.

ناگهان سکوت مرگباری همه جسا را فراگرفت. حیوانات

وحشت‌زده و مبهوت دور هم جمع شدند. حیوانات صف طویلی از خوک‌ها را می‌دیدند که به آرامی اطراف حیاط رژه می‌رفتند. به‌نظر می‌رسید که دنیا وارونه شده است. بعد از اولین شوکی که به آنها وارد شد (مرگ باکسر)، این اولین دفعه‌ای بود که آنها به‌رغم وحشتی که سگ‌ها ایجاد می‌کردند، خواستند لب به اعتراض بکشایند که گوسفندان بعب کردن را شروع کردند و چنین شعار دادند: «چهارپا خوب و دو پا بهتر است، چهارپا خوب و دو پا بهتر است.» آنها پنج دقیقه بدون وقفه این شعار را گفتند. وقتی گوسفندان ساکت شدند، دیگر فرصتی برای اعتراض باقی نمانده بود و خوک‌ها رژه‌کنان به ساختمان مزرعه بازگشتند.

بنجامین احساس کرد که یک پوزه به شانه‌اش خورد، اطرافش را نگاه کرد، او کلوور بود. چشمان پیر او کم‌نورتر از همیشه بود. او بدون اینکه چیزی بگوید، به آرامی یال بنجامین را کشید و او را به انتهای طویله بزرگ برد جایی که هفت دستور نوشته شده بود. برای یکی دو دقیقه آنها ایستادند و به دیواری که روی آن با رنگ سفید نوشته شده بود، خیره شدند.

بالاخره کلوور گفت: «بینایی من ضعیف شده حتی وقتی که جوان بودم نمی‌توانستم آنچه را که آنجا نوشته بودند، بخوانم اما به‌نظم دیوار و نوشته‌های روی آن تغییر کرده است. بنجامین آیا هفت دستور همان دستورهای سابق است؟»

برای یک بار بنجامین راضی شد که قانون مزرعه را نادیده بگیرد و آنچه را که روی دیوار نوشته شده بود، بخواند. دستور نوشته شده

این بود:

«همه حیوانات برابرند اما بعضی از حیوانات برترند.»

بعد از این ماجرا وقتی خوک‌ها با شلاق‌هایی که در دست داشتند، کارهای مزرعه را نظارت می‌کردند، عجیب نبود. با وجود این وقتی آنها فهمیدند که خوک‌ها برای خودشان رادیو و تلفن خریدند و از اشتراک مجلات استفاده می‌کنند، دیگر تعجب نکردند. وقتی می‌دیدند ناپلئون در حالی که پیپ می‌کشد، در باغ به گردش می‌پردازد، دیگر تعجب نمی‌کردند. وقتی ناپلئون لباس جونتز را به تن می‌کرد و با کت سیاه او و چکمه چرمی ظاهر می‌شد و مادیان او لباس‌های ابریشمی خانم جونتز را روزهای یکشنبه به تن می‌کرد، دیگر تعجب نمی‌کردند.

یک هفته بعد، هنگام بعدازظهر، تعدادی کالسکه شکاری وارد مزرعه شدند. یک هیئت به نمایندگی از مزارع همسایه دعوت شده بودند تا از مزرعه بازدید کنند. کل مزرعه به آنها نشان داده شد و هرچیزی را که می‌دیدند، تحسین می‌کردند. بخصوص وقتی که آسیاب بادی را دیدند، بسیار حیوانات را تحسین کردند. حیوانات علف‌های هرز مزرعه چغندر را می‌کنند. آنها به سختی کار می‌کردند و وقتی نگاهشان را از زمین می‌گرفتند و به بالا نگاه می‌کردند، نمی‌دانستند که آیا باید از خوک‌ها بیشتر بترسند یا از بشر؟

هنگام غروب، صدای بلند خنده و آواز از خانه مزرعه به گوش رسید و ناگهان صداها با هم قاطی شدند و حیوانات، کنجکاو شدند

از موضوع سر دریاورند. چه اتفاقی افتاده بود؟ برای اولین دفعه بود که انسان و حیوان با هم جلسه داشتند و در شرایط برابری قرار گرفته بودند.

آنها پشت در ایستادند، می‌ترسیدند که داخل شوند. بالاخره کلوور راه را باز کرد و جلو افتاد و بقیه دنبال او راه افتند. حیواناتی مثل اسب‌ها که قد بلندی داشتند، از پشت پنجره سالن ناهارخوری، به داخل خیره شده بودند. آنجا میز بزرگ و گردی قرار داشت که شش مزرعه دار و شش خوک عالی‌رتبه دور آن نشسته بودند و ناپلئون هم با غرور و افتخار در صدر میز نشسته بود. خوک‌ها کاملاً آسوده روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. آنها مشغول ورق‌بازی بودند. فقط دقایقی برای آشامیدن و خوردن دست از آن می‌کشیدند. بطری بزرگ نوشیدنی دست به دست می‌گشت و آنها لیوان‌های خالی‌شان را دوباره پر می‌کردند. آن‌قدر مشغول بودند که هیچ یک متوجه چهره‌های حیرت‌زده حیواناتی که از پنجره به آنها خیره شده بودند، نشدند.

آقای پیل‌کینگتون مالک مزرعه فاکس‌وود درحالی‌که لیوان نوشیدنی در دستش بود، ایستاد و گفت: «یک لحظه وقتتان را می‌گیرم و قبل از نوشیدن، سؤالی از شما می‌پرسم و فکر می‌کنم که ضروری است، چند کلمه حرف بزنم.»

او گفت: «باعث خرسندی است، همان‌گونه که من مطمئن هستم، شما هم به این اطمینان رسیده‌اید که سوء تفاهمات بین انسان و حیوان از بین رفته است و اکنون همه به مالکیت مزرعه

حیوانات احترام می‌گذارند و دیگر صحبتی از عداوت و دشمنی نیست اما شاید کمی تردید در دل انسان‌های همسایه ما باشد. چون حوادث ناگواری پیش آمده بود و تفکرات اشتباهی داشتیم و چنین به‌نظر می‌رسید که اگر خوک‌ها بخواهند، مزرعه‌ای را اداره کنند، خیلی غیرطبیعی و ناهنجار است و این مسئله می‌تواند تأثیر سوء در حیوانات مزارع دیگر بگذارد و باعث هرج و مرج گردد و مزرعه‌داران زیادی بدون اینکه بررسی و پرس‌وجو کنند، معتقد بودند باید از این هرج و مرج جلوگیری شود. آنها به دلیل اینکه ممکن بود، حیواناتشان یا حتی کارگران‌شان از این ماجرا متأثر شوند، عصبی بودند. اما اکنون تمام شک و تردیدها از بین رفته است. امروز مزرعه‌داران دیگر، مزرعه حیوانات را دیدند و سانت به سانت آن را با چشمانشان بررسی و بازبینی کردند و دیدند که نه تنها وسایل این مزرعه مدرن و به‌روز است، بلکه نظم و ترتیب آن هم، زیانزد دیگر مزرعه‌داران است. من به شما اطمینان می‌دهم که حیوانات این مزرعه بیشتر از حیوانات مزارع دیگر کار می‌کنند و غذای کمتری می‌خورند. علاوه بر این، امروز مزرعه‌داران و طرفداران ملاقات‌کننده مزرعه ویژگی‌هایی را دیدند که آرزو می‌کردند فوراً در مزرعه‌شان اجرا شود.»

آقای پیل‌کینگتون ادامه داد: «من یکبار دیگر تأکید می‌کنم که رابطه دوستی و محبت، بین حیوانات مزرعه و همسایگان‌شان که همان انسان‌ها می‌باشند، برقرار شده است. بین خوک‌ها و انسان‌ها هیچ‌گونه برخورد و تضادی نبوده و نیازی هم نیست که از این

به بعد باشد. همیشه مبارزات و مشکلات آنها یکی بوده است، به جز مسئله کارگران که در همه جا وجود دارد.» در این موقع آقای فردریک نمایان شد. او با دقت خودش را آماده لطیفه‌گویی کرده بود اما به علت هیجان بالا موفق نشد و نتوانست چیزی بگوید. او بعد از کلی مکث درحالی که گونه‌هایش کبود شده بود، خودش را کنترل کرد و بالاخره گفت: «اگر مشکل شما، حیوانات سطح پایین هستند، ما هم با انسان‌های طبقه پایین مشکل داریم.» و سپس تریبون را به آقای پیل کینگتون تحویل داد تا چیزی بگوید و او حرفش را این‌طور آغاز کرد: «من یکبار دیگر به شما خوک‌ها به دلیل اینکه موفق شدید، از حیوانات کار بیشتری بکشید و غذای کمتری به آنها بدهید و ساعات کاری را افزایش دهید، تبریک می‌گویم و نیز به این دلیل که حیوانات را نازپرورده بار نیاوردید.»

او سرانجام گفت: «حالا برخیزید و لیوان‌های خود را پر کنید و به افتخار مزرعه حیوانات سر بکشید.»

شور و هیجان فراوانی بین آنها راه افتاده بود و همگی پایکوبی می‌کردند. ناپلئون از شدت خوشحالی و رضایت از جایش بلند شد و میز را دور زد تا شخصاً به آقای پیل کینگتون شربت تعارف کند. وقتی هیجانات و سر و صداها فروکش کرد، ناپلئون ایستاد و خواست که چند کلمه‌ای صحبت کند.

مثل همیشه سخنرانی او کوتاه و مختصر بود. او گفت: «از اینکه سوء تفاهم‌ها از بین رفته خوشحال هستم. برای مدت‌های طولانی شایعاتی وجود داشت که من و همکارانم قصد شورش و آشوب

داریم که تمام این شایعات را دشمنان بدطینت گفته بودند. چون آنها می‌خواستند شورش و انقلاب را به مزارع همسایه بکشانند. من آرزو دارم که با همسایگانمان در صلح و آرامش باشیم و با آنها روابط تجاری خوبی داشته باشیم. این مزرعه‌ای که من افتخار کنترل و مدیریت آن را داشتم، یک مزرعه اشتراکی است و اسنادی وجود دارد که بیان می‌دارد، مالکیت این مزرعه به‌طور تساوی بین خوک‌ها تقسیم شده است. من معتقدم که شک و تردیدهای گذشته دیگر وجود ندارد اما اخیراً تغییراتی در عملکرد روزمره مزرعه پدید آمده که در ارتقاء و پیشرفت آن تأثیر زیادی دارد. حیوانات مزرعه یک عادت احمقانه داشتند که یکدیگر را رفیق صدا کنند که از این به بعد قدغن است و یکی دیگر از عادات عجیبی که داشتند و معلوم نبود از کجا منشأ گرفته رژه روز یکشنبه‌ها و مراسم جمجمه گراز و سُم بود که از این به بعد حق اجرای این مراسم وجود ندارد و جمجمه هم باید دفن شود. ملاقات‌کنندگان ممکن است به اهتزاز درآمدن پرچم سبز را که با آرم سُم و شاخ سفیدرنگی مزین شده بود، دیده باشند که از این به بعد آرم آن برداشته می‌شود و تنها با رنگ سبز به اهتزاز درمی‌آید.

من فقط می‌توانم یک ایراد از سخنرانی دوستانه و عالی پیل‌کینگتون بگیرم و اینکه او نام مزرعه را مزرعه حیوانات نامید. البته ایشان تقصیری ندارند چون تازه می‌خواستم اعلام کنم که از این به بعد نام مزرعه به نام سابق خود یعنی مزرعه مانر تغییر می‌کند زیرا معتقد هستم نام واقعی و درست مزرعه، مانر است.

آقایان لیوان‌های خود را پر از شربت کنید و به افتخار مزرعه بنوشید اما این دفعه به افتخار مزرعه مانر بنوشید.»

یک بار دیگر حضار هورا کشیدند و بقیه حیوانات از پشت پنجره به این صحنه خیره شده بودند. به نظر می‌رسید که اتفاقات عجیبی در شرف وقوع بود. چه چیزی باعث تغییر چهره خوک‌ها شده بود؟ چشم‌های کم‌نور و تیره کلوور از یک چهره به چهره دیگر خیره می‌شد. تعدادی از آنها پنج و تعدادی چهار و برخی سه غیب داشتند. اما چه چیزی باعث این تغییر و نابودی بود؟ سپس بعد از تمام شدن هلهله و کف‌زدن‌ها، کارت‌های بازی‌شان را برداشتند و دوباره بازی قطع شده خود را از سر گرفتند و حیوانات در سکوت دور شدند.

آنها هنوز بیست یارد نرفته بودند که ناگهان ایستادند. صدای آشوب و بلوایی از ساختمان مزرعه به گوش می‌رسید. آنها با عجله برگشتند و از پشت پنجره منظره را دیدند. مشاجره سختی بین آنها درگرفته بود. آنها فریاد می‌کشیدند و روی میز می‌کوبیدند و با سوءظن به هم نگاه می‌کردند و علت همه این فریادها این بود که ناپلئون و پیل‌کینگتون در حین کارت بازی تقلب کرده بودند.

هر دوازده نفر آنها با عصبانیت فریاد می‌زدند. دیگر فکر نمی‌کردند که چرا چهره خوک‌ها تغییر کرده بود. موجوداتی که از بیرون اتاق و از پشت پنجره نظاره‌گر بودند، یک نگاه به خوک‌ها می‌انداختند و یک نگاه به انسان‌ها تا جایی که دیگر قادر نبودند، آنها را از یکدیگر تشخیص دهند.



ANIMAL FARM

GEORGE ORWELL



آدم من التشارات اردیبهشت:
تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۳۱۶، طبقه همکف
تلفن: ۶۶۹۷۶۱۳، ۷-۶۶۸۰۸۸۶، فکس: ۶۶۹۲۸۷۶

ISBN: 978-964-171-033-2



9 789641 710332